

((بسم الله الرحمن الرحيم))

نام کتاب: رمان پربشان

نویسنده : B.۲ کاربر نودهشتیا

ژانر: عاشقانه

<<www.98iia.com>>





Narges85



B.r



پریشان

پریشان



WWW.9811.COM



خلاصه: داستان در مورد دختری به نام آرمیس هست که در خانواده ای بزرگ می شه که واسه خودش نیست و او، در سن "بیست و دو" سالگی این رو می فهمه و...
حالا یه سوال به وجود می آد: اون می خواد چیکار کنه!؟

مقدمه:

درگیرم ...

درگیر یه احساس پریچ خم و تاب .

درگیر یه احساس غریبه!

چه بنامم، این احساس ناشناخته را؟

متلاشی ام از بروز...

از بروز احساسی

که برایم همانند کابوس شبانه است.

سلام! من بهار هستم و خیلی خوشحالم که دارید رمان من رو می خونید. این رمان جلد دوم داره و تنها با حمایت شما نوشته می شه.

کاش می تونستم این عرفان بی ادب رو خفه کنم!

بی ادب، بی همه چیز، روانی! آخه کی ساعت هفت صبح می ره حموم و شروع می کنه به آواز خوندن که تو رفتی؟!

هر چی تلاش کردم که دوباره بخوابم، نشد .

عرفان کله شق، دیونه، احمق روانی!

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. بدون این که کسی بفهمه، وارد اتاق عرفان شدم و دم در حموم ایستادم .

عرفان: امروز بهترین روز زندگی منه! آخه آرتمیس رو ضایع می کنم؛ وای خدا چقدر می چسبه خنده ی بعد از اون .

با عصبانت داد زدم:

-زر زن!

هیچ صدایی نیومد، حتی صدای دوش آب .

من: خدا رحمتت کنه؛ فاتحه ات رو فرستادم .

-هوی شترمرغ! تند برو، من هنوز زدم .

من: شترمرغ عمته!

-کدومشون؟! زهرا یا زهره؟

-هر دوشون .

-اشکال نداره .

-خالته!

-خاله فاطمه، یا مامان تو!؟

-خفه شو عرفان! بیای بیرون، خفه ات می کنم. قیمة قیمة ات می کنم عرفان!

-وای ترسیدم ننه جون! وای غش کردم، وای از حال رفتم .

داد زدم:

-بسه عرفان، خفه خون بگیر!

-اوخی... حرفام رو مخت قدم برداشت؟! ببخشید گلکم .

-ببند اون دهننت رو .

- از اتاقم گم شو بیرون؛ می خوام پیام لباسام رو بپوشم .

-همه پسر خاله دارن، منم پسر خاله دارم؛ انگار نه انگار!

-دلت هم بخواد .

-بله _ بله! دلمون که می خواد .

و از اتاقش بیرون اومدم .

عرفان پسر خالمه، دانشگاه عرفان شیرازه، یعنی جایی که ما زندگی می کنیم؛ عرفان الان دو ساله که دنبال خونه می گرده، اما کو؟

انقدر این بشر بازی گوشه که نگوا! الان دو ساله هر روز و هر شب می آد خونه ی ما؛ همه از بودن عرفان توی خونه ی ما راضین به جز من!

من و عرفان اصلا نمی تونیم در عرض دو دقیقه با هم خوب باشیم؛ به قول بابا مثل خروس جنگی می مونیم .

با صدای بلند داد زد:

-سلام خانواده ی گرامی، دخلمتون بیدار شده!

صدای عرفان از توی اتاق به گوشم خورد .

عرفان: نه بابا! دخیل چیه؟ خدمه ی خونه بیدار شده.

من: اگه من آرتمیس هستم تا هفته ی آینده تو رو از این خونه بیرون می کنم؛ فهمیدی؟!

-نه! آخه گوش هام سنگین.

-هر هر خندیدم! بی مزه .

-حالا تو با مزه؛ می خوام بینم چه گلی هستی؟! (منظورش از گل 'خر' بود والا)

-عق! برو خودت رو جمع کن بی ریخت. حالا دو ساله رفتی دانشگاه هنوز تنونستی مخ یه دختر رو بزنی! خاک تموم عالم ها تو سر تو یکی فقط .

-خاک که خوبه! گل نباشه ممنون میشم .

صدای بابا از آشپزخونه به گوشم خورد .

-بسه! تمومش کنین؛ ای بابا!

خفه شدم و به سمت آشپزخونه پا تند کردم .

وارد آشپزخونه که شدم دیدم بابا تنهایی نشسته و صبحونه می خوره .

لپش رو بوسیدم و کنارش نشستم .

من: مامان کجاست؟

- نمی دونم .

- هنوز آشتی نکردین!؟

- نه .

- ای بابا! چه مامان لجبازی داشتم و خبر نداشتم.

- ول کن حالا .

- نه بابا جون! فکر کردی گرفتمش؟ درد فرشته خانم شما چیه؟ (فرشته خانم همون مامانمه)
- صد دفعه گفتم .
- بله گفتی ولی درست که نگفتی !
- مامانت گفت می خوام با دوستانم برم مسافرت؛ منم گفتم توی این ماه که من سرم شلوغه نرو، توی ماه بعدی خودمون می ریم؛ این کجاش درست نیست!؟
- پس گفتی توی ماه بعدی!؟
- آره
- آخه پدر من، دانشگاه من شروع میشه !
- مگه من گفتم با تو؟! گفتم من و مامانت .
- آهان، پس بهتر که قهر کرده، دستش طلا !
- عرفان با موهای خیس وارد آشپزخونه شد و سلام کرد، بابا جواب سلامش رو داد و من هم.. از جام بلند شدم و به سمت اتاقم پا تند کردم .
- بابا: کجا!؟
- جوابی نداشتم که بدم، پس سکوت کردم .
- بابا: آرتمیس با تو بودم !
- توی اتاقم بابا جون .
- بابا: تو که صبحونه نخوردی !
- با دیدن عرفان اشتها کور شد .
- عرفان: بهتر .
- در اتاق رو باز کردم و وارد اتاقم شدم؛ پس فردا اولین روز دانشگاهم هست. قراره امروز عصر ساعت پنج با دوستانم راه بیوفتیم و به تهران بریم .
- آخه دانشگاهمون تهرانه؛ جایی که من عاشقشم !
- ساکم رو آماده کرده بودم و کار دیگه ای هم نداشتم؛ بابا به یکی از دوست هاش که تهران بود گفته که برامون خونه جور کنه و تا ظهر خبرش رو بهمون می ده .
- دلم نمی خواست برم توی این خوابگاه های کثیف که همه جور آدمی توش زندگی می کنن !
- با باز شدن در، از فکر و خیال بیرون اومدم .

عرفان: خانم مقدم افتخار می دین تا با هم بریم؟

- کجا!؟

- خاک تو سرت واقعا!

- عجب! جدیدنا هی میگی خاک تو سرت!

- برو بابا! من که بیست سالمه بدم نمی آد تو هی میگی گل تو سرت و خاک تو سرت و اینا، بعد تو که هیجده سالته و کوچیک تر از منی بدت می آد؟

لبخندی زد و گفتم:

- شوخی کردم.

- بابات که رفت، من و تو موندیم زود بیا.

- کجا!؟

- خونه ی دایی فرهنگ.

وای راست میگه! دایی فرهنگ دیشب زنگ زد و همه رو برای ناهار دعوت کرد. عرفان که رفت، از جام بلند شدم و لباس هام رو با یک ماتو صورتی کم رنگ تا بالای زانو، یه شلوار مشکی نود سانتی، کفش اسپرت صورتی و یه شال مشکی عوض کردم و مثل میگ میگ توی حیاط رفتم.

من: عرفان! خوشگل شدم؟

- آره، مثل بز شدی!

- مرسی واقعا.

سوار ماشین قرمز شدم؛ از رنگ ماشینش خیلی خوشم میومد. در حیاط رو باز کرد و اومد توی ماشین و گفت:

- بدت اومد!؟

- نه، عادت کردم.

- اوهوم.

ماشین رو روشن کرد و گاز داد، انقدر تند می رفت که گفتم:

- یواش! چرا انقدر تند میری؟

- به تو چه!؟

- بیشعور نباش!

چشم هام رو بستم و فقط صلوات می فرستادم تا این که ماشین متوقف شد .

من: عرفان! تصادف کردیم!؟

- نه شترمرغ ایرانی، رسیدیم .

با ذوق چشم هام رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم . چندتایی در زدم تا اینکه علی در رو باز کرد. علی پسر داییم هست که بیست و یک سالشه، یه نامزد خوشگل و با مزه داره! سلام کردم و داخل رفتم؛ کفش هام رو در آوردم و به سمت پذیرایی پا تند کردم.

با دیدن خاله فاطیما خیلی تعجب کردم! (خاله فاطیما، مامان عرفانه؛ خاله فاطیما و شوهر بد اخلاقش، بوشهر زندگی می کنن.) خاله از روی مبل بلند شد و دستش رو باز کرد، چند قدمی برداشتم و بغلش کردم. خاله فاطیما دوتا تا پسر داره و همه آش می گه " من خیلی دختر دوست دارم "

خاله: الهی من فدات شم آرتی خاله !

از بغل هم جدا شدیم .

- سلام خاله جون! کی اومدی؟

-صبح رسیدیم .

- عمو جواد کجاست!؟ (شوهر خاله فاطیما)

- هنوز خوابه .

- آهان؛ راستی!

- جونم!؟

- عرفان می دونه اومدین!؟

- نه !

- جدی!؟

- آره .

عجبا! خاله حتی به پسرش نگفته داره میاد شیراز! خیلی تعجب کردم که با صدای زن دایی به خودم اومدم .

زندایی بهار: سلام آرتمیس.

-سلام زندایی، خوبی؟

- خوبم، علی رو ندیدی!؟

-دم دره؛ دایی کجاست؟

-تو خواب هفت پادشاه!

لبخندی زدم و ماتوم و شالم رو در آوردم و با دیدن بابا، لبخند تلخی زدم و پیشش رفتم .

من: بابا کجایی؟

-همین جام .

- خیلی ضایع هستی بابا .

-هی روزگار .

- بابا! بگو چی شده؟

- عزیزم، مشکل ماماته ..

-ای بابا، چقدر گیر می دین شماها .

- من گیر نمی دم .

-اوف!

از جام بلند شدم و رفتم پیش مامان .

-سلام مامان لجباز خودم!

- علیک سلام، اگه میخوای در مورد آشتی دادن من و بابات حرف بزنی، بهتر بری وگرنه اون ملاقه رو می بینی!؟

به طرفی که اشاره کرد، نگاه کردم .

مامان: دیدی ملاقه رو!؟

- اوهوم

- همین رو بر می دارم می زخم تو سرت!

با صدای مامان به خودم اومدم .

- آرتی یادت نره، رسیدی زنگ بزنی ها!

-باشه مامان جونم .

عرفان: خاله شاید اصلا نرسید!

مامان: عرفان! این چه حرفیه!؟

- ولش کن مامان .

بالاخره بابا اومد و ساکم رو توی صندوق عقب گذاشت .

- ممنون بابایی .

بابا: خواهش می کنم؛ رسیدی زنگ بزن .

- باشه بابا!

-آهان! یادت نره آدرس این خونه رو بفرستی ها .

مامان: نه یادش نمی ره، برو عزیزم؛ هنوز باید دنبال دوستات هم بری ..

-باشه؛ پس خداحافظ .

عرفان: بری دیگه بر نگردی !

- ببند آشغال بو گندو .

بابا: بچه ها! بسه .

سوار ماشینم شدم و روشنش کردم، لبخندی زدم و شروع کردم به گاز دادن. گوشیم رو برداشتم و به ثریا زنگ زدم .

ثریا: به به! چرا نمی آی پس؟

- اومدم تُری .

- منتظرم آرتی .

- دم در باش !

-هستم، الان دو ساعته .

-باشه تو راست میگی .

و قطع کردم .

ثریا رو سوار کردم، زهرا رو هم به یه بدبختی پیدا و سوارش کردم، حالا نوبت ترانه است.. هر چی زنگ می زنی جواب نمیده !

ثریا: هوی بچه ها! چیکار کنیم؟

زهرا: جون تو یکی درآد! مگه قرار نبود تو به ترانه بگی بیاد خونه ی شما؟!

- خوبه دو ساعت دنبال تو بودیما! ببند دهن تو .

-بچه ها بسه! تمومش کنید .

زهرا: می دونی چه ساعتیه؟

ثریا: نه از کجا بدونه !

زهرا: ساعت یک ربع مونده به هفت هست .

با شنیدن این حرف چشمام چهار تا شد!

نگاه به ساعت کردم، ساعت هفت و نیم هست و من تازه از شیراز در رفتم! اوف بلندی گفتم که ترانه گفت:

- به من چه که شماها منو گم کردین!

زهرا: ما تو رو گم کردیم؟!

- دیگه بیخیال شین، باید یه چیزی بهتون بگم.

ثریا: بگو.

زهرا: فقط نگو باید بریم تو خوابگاه!

تا خواستم حرفی بزنم ترانه گفت:

- جون ترانه نگو باید بریم!

نفس عمیقی کشیدم و خواستم دوباره حرفی بزنم که زهرا گفت:

- وای! از قیافت معلومه که باید بریم تو خوابگاه.

از روی حرص کمی بیشتر گاز دادم.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم حرف بزنم که ثریا گفت:

- وای بچه ها! هیچی نمیگه؛ پس باید بریم.

-اوه! این فکاتون رو ببندین دیگه! الانه که بیارم بالا.

زهرا: خب خفه شدیم. بگو!

- دوست بابام برامون خونه پیدا کرده، فقط تنها مشکلی که داره اینه که این خونه آپارتمانیه، خونه ی ما هم تو طبقه ی سوم هست!

ثریا: جدی؟!

-اوهوم.

ترانه: این کجاش مشکل داره؟!

- مشکل اینه که این آپارتمان آسانسور نداره!

ثریا: نگو که غش کردم.

زهرا: بری دیگه بر نگردی!

ثریا: بی احساس.

زهرا: حالا تو با احساس!

کلید رو توی در چرخوندم و در رو باز کردم؛ ثریا اولین کسی بود که غر غراش شروع شد.

- بچه ها! به خدا دلم می خواد این صاحب خونه رو خفه کنم. آخه عقل کل! چرا واسه خونت آسانسور نداشتی؟!

ترانه: نگو، پاهام داره کنده میشه.

زهرا توی آشپزخونه رفت، لیوان آبی ریخت و یه نفس سر کشید.

خیلی خسته بودم، بدون این که کسی متوجه بشه، وارد یکی از اتاق ها شدم، لباس هام رو در آوردم، خودم رو روی تخت پرت کردم و در عرض دو دقیقه به خواب رفتم ...

با صدای شکستن چیزی، از خواب بیدار شدم. نگاهی به اطرافم کردم، ثریا روی صندلی میز آرایشی نشسته بود. با شوک نگاهم کرد منم با همون شک گفتم:

-چی بود؟!

-نمی دونم. فکر کنم دخترا توی آشپزخونه بودن .

- شاید!

تا خواستم حرفی بزنم، ثریا با ذوق گفت :

- آرتی!

- هان؟

-زری رفت و باک ماشین رو پر کرد، حالا هم داریم می ریم خیابون، تو هم بیا !

- تری کجاست؟

- ترانه ...

- چی شده؟
- امروز با صاحب خونه ی طبقه ی دوم دعواش شد .
- خب ؟
- خب نداره! پسره پلیسه.
- نگي ترانه هم می ترسه!
- اینم حرفیه!
- در اتاق به شدت باز شد و چهره ی زهرا توی چهار چوب در نمایان شد .
- زری: به به، خانم خانوما! بیدار شدی؟ چشممون روشن!
- حال داری ها.
- ثری: هوی آرتی، می آی؟
- نه، حال ندارم .
- زری: عُق! برو بابا .
- ماشین دست شما باشه! به سلامت .
- زری- الهی ننه ات فدات شه جیگرا!
- و از اتاق بیرون رفت .
- ثریا بعد از کلی آرایش و خداحافظی، از اتاق بیرون رفت؛ از جام بلند شدم و توی آینه نگاهی به خودم کردم .
- ماشالله _ ماشالله خیلی خوشگلم! یه دختر قد بلند و خوش هیكل با چشمای مشکی و موهای خرمایی که تا گودی کمرم هست !
- دماغم رو عمل کردم، لبام گوشتیه، چشمام درشته؛ به قول مامانم چشمام مثل گردو می مونه! ابرو های مشکی و کشیده ای دارم، مژه هامم کاشتم .
- خلاصه خیلی خوشگلم! تعریف از خود نباشه، بین همه ی دوستانم و دخترای فامیل، من خوشگل ترم !
- با تق تق در، از فکر و خیال بیرون اومدم، از اتاق خارج شدم و به سمت در پا تند کردم و با صدای بلند گفتم :
- هنوز که نرفتین! اه می داشتین یه نفس راحت بکشم بعد !
- در رو باز کردم و

من: هوی دیونه چیکار می کنی!؟

جوابی نداد، پسره ی دیونه! همین طوری اومده تو خونه و داره همه ی اتاق ها رو می گرده!

خواست از در بیرون بره که در رو بستم .

نگاهش رو توی نگاهم قفل کرد و گفت :

-چته!؟

من: حتما یه دلیلی داری که الکی _ الکی می آی تو خونه ام و شروع می کنی به بازرسی!

- خب...

- خب و زهرمار، کوفت! خب بخوره تو سرت!

- تند نرو کوچولو.

- ننته! بیشعوری؟ ادب نداری؟ چرا اومدی توی خونم و ...

وسط حرفم پرید و گفت :

- دنبال یه دختر می گشتم!

- اسم نداره!

- نمی دونم چیه!

- مشخصات بده .

- قدش کوتاه، چشم هاش آبی! اون دفعه که من دیدمش خیلی آرایش کرده بود، لباسم شتری بود!

با گفتن " لباس شتری بود " زدم زیر خنده.

مات نگاهم کرد و گفت :

- کجاش خنده داشت!؟

دست از خندین برداشتم و جدی گفتم :

-اون دوستمه، اسمش هم ترانه ست، می تونی بری.

-بهش بگو شایان پوست کله ات رو می کنه!

-شایان کدوم خریه!؟

هیچی نگفت و فقط نگاهم می کرد .

من: نک... نکنه تویی!؟

-نه، نمه!

در رو باز کرد و از در خارج شد، بازم بدون فکریه چیزی پروندم؛ اه !
به سمت اتاق پا تند کردم، در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم، جلوی آینه رفتم که...

خاک تموم عالم تو سر من! این چه ریختیه؟!

یه تاپ قرمز و شلوارک صورتی، موهام هم بازه!

واای خدا! یعنی این پسره من رو این جور دیدید؟!

گوشیم زنگ خورد، نگاه صفحه اش کردم، عرفان بود.

من: بله؟!

-چه خبرا؟

-سلامتی عمم .

-اوه، حالت کوک نیستا!

-آره کوک نیستم؛ بگو؟

-هان! من برام یه کاری پیش اومده؛ تو باید انجامش بدی !

-چه کاری؟!

-باید بری شرکت ...

وسط حرفش پریدم و گفتم :

-من نمی تونم! خودت انجامش بده !

-اما آرتی، تو که تهرانی انجامش بده !

-حال ندارم، تو بیا تهران انجامش بده !

-مهمون تو؟!

-آره .

-پس بای .

-به سلامت .

و بعد قطع کردم. لباسام رو با یه ماتو مشکی بلند جلو باز، یه شلوار لی، یه روسری بزرگ آبی
آسمونی و کفش پاشنه بلند آبی آسمونی، درست همرنگ روسریم، عوض کردم .

کیف پولم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم .

من: داداش شایان کجاست؟

پسره: پایگاه .

- پایگاه چی؟!

- پایگاه پلیسی ها .

- آهان! ممنون کوچولو .

- من کوچولو ام؟!

- نه! شما آقای .

لبخندی زد و رفت .

پسره ی چهار ساله می گه من کوچولو ام؟! هی روزگارا! چقدر گند شدی. حالم ازت به هم می خوره!

از روی نیمکت بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن .

گوشیم رو روشن کردم و آهنگ مورد علاقم رو پلی کردم .

" یه حس می گه دوباره می آی !

یه حس می گه دوباره منو می خوی !

یه حس می گه تو دوباره بر می گردی !

خسته شدم بسمه خدا کنه بیای!

تو منو بیچاره کردی !

تموم عکسامون رو تو پاره کردی !

یه حس می گه دوباره می آی !

یه حس می گه دوباره منو، می خوی !

یه حس می گه تو دوباره برمی گردی! "

کسی صدام کرد، آهنگ رو قطع کردم و برگشتم تا فرد پشت سرم رو ببینم.

- خاله!

شادمهر بود! (داداش شایان)

من- جونم؟!

- من نمی تونم سر قولم بمونم!

-چه قولی؟

-همین که به داداشم نگم که تو از من سوال پرسیدی.

- اما تو ...

بدون این که به حرف هام گوش بده، دوید و از من دور شد.

لعنت به این شانس گند من!

گوشیم زنگ خورد، نگاه به صفحه ی گوشی کردم، ثری بود.

من- هوم؟

-علیک سلام! کجایی؟

- پارکم؛ چی شده؟

- بدو بیا به این آدرسی که برات پیامک کردم، بوس بای.

و قطع کرد .

پول تاکسی رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

از پله های کافه دوتا دوتا بالا رفتم و وارد کافه شدم. نگاهی به اطراف کردم تا ثریا و ترانه و زهرا

رو پیدا کنم؛ هر چی نگاه کردم، پیداشون نکردم! گوشیم زنگ خورد و توجه من رو به خودش جلب

کرد؛ ثریا بود.

من: کجایی؟

- رسیدی!؟

- آره .

-بیا طبقه ی بالا؛ ما اونجاییم.

قطع کردم و به سمت گارسون پا تند کردم، دستی به شونه اش زدم؛ برگشت سمتم و گفت:

- بله؟

- می خوام برم طبقه ی بالا.

به جایی اشاره کرد که پله بود .

گارسون: اونجا.

- ممنونم.

- خواهش می‌کنم.

به سمت پله‌ها پا تند کردم و

نگاه ساعت‌م کردم. ساعت پنج بعد از ظهر بود، بچه‌ها هم خواب بودند. تلویزیون رو خاموش کردم و لباسام رو با یه مانتو کرمی جلو باز، شال مشکی، شلوار مشکی و کفش کرمی اسپرت عوض کردم و از خونه بیرون زدم.. سرم پایین بود و از پله‌ها پایین می‌رفتم که یک نفر صدام زد.

- الو! سر به زیر شدی!

احتمالا عرفان هست. همون طور که سرم پایین بود، گفتم :

- بیا برو توی خونه، این قدرم نمک نریز!

سرم رو بالا آوردم و ...

انگار زبونم واسه خودش کار می‌کرد .

من- بی ادب شدی ها!

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و مات نگاهش کردم .

شایان: چشم!

- نه! من منظورم تو نبود.

- عه! پس کی بود؟!

- فکر کردم پسر خالمه! به خدا به تو نگفتم!

- من که پسر خاله‌ای نمی‌بینم .

- از بس ...

حرفم رو ادامه ندادم .

من: معذرت می‌خوام.

سرم رو پایین انداختم و مثل میگ _ میگ از آپارتمان خارج شدم، در ماشین رو باز کردم و نشستم.

ماشین رو روشن کردم و بی هدف راندم؛ دوباره بدون فکر کردن زر اضافه زدم.

از این که خودم رو کوچیک کردم، خیلی ناراحت بودم! خیلی خُرد شدم وقتی معذرت خواهی کردم.

اوف آرتemis، اوف! هیچ وقت شانس نداشتی.

هیچ وقت!

با دیدن پارک روبه روم، ترمز رو زدم، از ماشین پیاده شدم و آهنگ مورد علاقم رو پلی کردم. " آهنگ bang bang از Dua Lipa "

کمی جلو رفتم تا اینکه نگاهم توی نگاهش قفل شد.

- آرتی! خودتی!؟

- خاطره؟

لبخندی زد و بعد هم دیگه رو بغل کردیم.

از بغل هم جدا شدیم و با هم، روی نیمکتی نشستیم.

من- چقدر دلم واست تنگ شده بود!

- منم همینطور، ثریا و ترانه و زهرا کجان!؟

- خونه.

- اینجا خونه دارین؟

- آره.

- به سلامتی گلی.

خاطره یکی از بهترین دوست هام بود که دو_ سه سال پیش از ایران رفتن و بعد از سال ها، حالا دیدمش!

خاطره: آرتی از باربد چه خبر؟

- وای نگوا!

- نکنه دوباره گیر داده؟

- ول کن نیست.

- ای بابا!

- خب تو بگو، چه خبرا از اونورا؟

- هیچی، یه رل زدم اسمش " وارد " هست؛ خیلی پسر شیطون و دل بریه!

- پس اونجا هم رل زدی!؟

- آره، حالا این ها رو ول کن؛ از باربد بگو.

- چی دارم بگم؟!
- بگو دیگه!
- حرفای همیشگی، بارید یه پسر کله شق و دیوونست که دومی نداره.
- آرتی، چرا ناز می کنی! بارید که دوست داره، تو هم دوشش داری یعنی داشتی، خب الان موقعیت خیلی خویبه که با هم رل بزنین!
- اون موقع ها که من دوشش داشتم، اون منو دوست نداشت؛ حالا هم من دوشش ندارم و اون منو دوست داره، کجاش اشکال داره؟ پای هم صافیم!
- بس کن آرتی، چقدر بی رحمی دختر! اون پسر عمته، این کار رو باهاش نکن!
- نذار دهنم رو باز کنم..
- خیلی خب، باشه.
- کمی بینمون سکوت بود تا اینکه گوشه خاطره زنگ خورد، نگاهی به صفحه ی گوشی کرد. لبخندی زد و ارتباط رو وصل کرد.
- خاطره: سلام .
- فرد پشت خط ... :
- خوفم مقسی! تو خوفی؟
- ...
- من تازه رسیدم شیدا جونم؛ میام گلم.
- ...
- اوه! اون شازده هم هست؟
- ...
- باشه، باشه! بوس بای.
- قطع که کرد، گفتم :
- کی بود؟
- دختر عمه ی بابام.
- اوه، کی می ره این همه راه روا!
- هی!

- شازده کیه؟

- یه بنده خدایی .

فهمیدم که نمی خواد بگه؛

دنبال یه بهونه می گشتم تا برم خونه ولی خاطره نیاد که گوشیم زنگ خورد.

بدون اینکه نگاه صفحش کنم جواب دادم .

من: بله؟

- سلام. چطوری؟

- باریدا!

- بارید کیه؟ منم عرفان .

-ها! خویم ممنون.

- من تهرانم کجایی؟

- آدرس خونه رو برات می فرستم.

-باشه، بای .

- بای .

گوشی رو قطع کردم، از جام بلند شدم و با خداحافظی آرومی از خاطره دور شدم .

ساعت هفت شب هست و من هنوز توی خیابونم! واسه خودم خرید می کنم و می چرخم.

چراغ قرمز شد، ترمز رو زدم؛ شیشه ی ماشین رو پایین کشیدم و با دیدن چهره ی شایان توی ماشین بغلی، استرس گرفتم.

مطمئن بودم که الان قرمز شدم! لبخندی زدم و شیشه ی ماشین رو بالا کشیدم.

چراغ سبز شد، نفس عمیقی کشیدم و حرکت کردم. ماشینی چند تا بوق زد؛ نگاهی توی آینه ی ماشین کردم .

وای نه! دوباره بوق زد؛ کنار جاده ترمز رو زدم و از ماشین پیاده شدم .

شایان هم از ماشین پیاده شد و گفت :

- خجالتی هم هستی؟!

-س... سلام!

- سلام. حال و احوال شما خانم مقدم؟
- عه! این از کجا فامیلی من رو می دونه؟!
- تو.... تو از کجا.... از کجا می دونی فامیلی من مقدمه؟!
- آرزایمر داری؟ من پلیسما!
- واقعا برای ملت مناسفم که پلیسی مثل تو داره!
- دلتم بخواد، تند نرو.
- پلیس نمونه ی خودمی!
- لبخندی زدم و گفتم:
- عه!
- سوار ماشین شدم و به سمت خونه روندم.

- من: عرفان بسه!
- بگو کدوم طبقه هست؟
- بسه، یه زری زد دیگه!
- برای چی اون پسره باید تو رو تحت نظر بگیره؟
- هان؟! بگو کدوم طبقه هست؟
- تمومش کن عرفان.
- چشمام رو بستم تا اینکه ثریا صدام زد.
- ثریا: آرتی! آرتی مهمون داری.
- من: کیه؟
- آقای افشار.
- آقای افشار کیه؟
- پاشو بیا دیگه!
- از جام بلند شدم و با عرفان از اتاق خارج شدیم. با دیدن چهره ی شایان تعجب کردم.
- من: س..... سلام!

- سلام. میتونی چند دقیقه ای بیای پایین؟

- کجا؟

- پارک روبه روی آپارتمان؛ اونجا می بینمت .

و رفت! ترسیدم !

عرفان: کی بود؟

- همون پسره که گفتم پلیسه و اینا .

- این بی ریخت؟! عق

- خیلی ریختش بهتر از توعه! گم شو عرفان .

عرفان با تعجب نگاهم کرد و گفت :

- خب مثل آدم بگو دوسش داری !

همه زدن زیر خنده ولی من اهمیت ندادم و از خونه بیرون زدم .

سلام آرومی کردم و نشستم روی نیمک و با تعجب نگاهش کردم .

- خب آرتمیس، نمی دونم از کجا شروع کنم ولی، من باهات بد رفتاری کردم و اینو می دونم و ازت

معذرت می خوام !

می خوام تو هم با من خوب شی و مثل دوتا دوست باشیم! لطفا !

از این که این حرف رو زد خیلی تعجب کردم ولی خیلی زود خودم رو جمع و جور کردم و گفتم :

- منم معذرت می خوام. از آشناییت خیلی خوشحال شدم ولی باید برم .

از جام بلند شدم که دستم رو گرفت و گفت :

- می شه بمونی؟ لطفا !

با تعجب نگاهش کردم که گفت :

- خودمم نمی دونم چمه! ولی پیشم بمون؛ لطفا !

بدون هیچ حرفی نشستم سر جام و به چشم هاش زل زدم !

شایان: منو ببخش که همچین رفتاری دارم! ولی ...

- می تونی روم حساب کنی؛ رفیق خوییم !

- من تو دایره ی جنایی کار می کنم ...اصلا ولش کن .

- بگو! من به حرفات گوش میدم .

- من توی یکی از ماموریت هام گند زدم آرتی !

خیلی تعجب کردم که بهم گفت " آرتی "

بدون هیچ حرفی به بقیه ی حرفش گوش دادم .

- من نتونستم سر نخ های خوبی رو پیدا کنم، خانواده ی طرف هی می اومدن و ازم سوال می پرسیدن که خبری از قاتل هست یا نه! من غذاب وجدان گرفتم و کارم رو دادم به دوستم و قرار شد بهم کمک کنه ولی به سرهنگ جلایی گفت و...

ادامه نداد .

با استرس دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم :

- واقعا می گم، خیلی ناراحت شدم !

دستم رو برداشتم و بهش نگاه کردم. از جاش بلند شد و با لبخند گفت :

- پاشو آرتی .

- کجا؟

- یه جای خفن و درجه یک !

- خب کجا؟

- سوپرایزه !

سوار ماشین شدیم؛ ماشین رو روشن کرد و راه افتاد .

خسته شده بودم! اعصابم خط خطی بود. با دیدن یه کوچه ی خلوت و باریک، ترسیدم!

من: شایان... تو... تو

- ترس بابا! اینجا یه جای درجه یکه؛ همه میان اینجا و بازی می کنن.

ترمز رو زد و از ماشین پیاده شدیم .

شایان در چوبی رو باز کرد و گفت :

- بفرمایید .

یه قدم برداشتم، با دیدن دو تا مرد هیکلی ترسیدم .

شایان جلو اومد، سلام کرد و گفت :

- کارت شایان افشار!

یکی از اون آقایون به سمت میز رفت، کارتی رو برداشت و به سمت شایان گرفت .

شایان: متشکرم!

اون یکی مرده در آهنی رو باز کرد. با شایان وارد سالن شدیم؛ شایان به سمت خانمی رفت و گفت :

- سلام. برای یک ساعت شارژ کنید .

خانومه کارت رو گرفت و بعد از دو دقیقه کارت رو به شایان داد و گفت :

- بفرمایید. وقتی زمان تموم شد، شماره ی صد و بیست و هشت ذکر میشه .

شایان: باشه ممنون .

با شایان وارد یه سالن شدیم که اونجا پر از لباس بود. یه طرفش لباس های زنونه و طرف دیگش

لباس های مردونه! با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- می شه بگی چه خبره!؟

-اوهوم، بین اینجا حرف زدن ممنوعه! هر کار دلت خواست بکن ولی حرف نزن. اگه کاری داشتی و

می خواستی حرفی بزنی، با رنگ بگو. مثلا نقاشیش رو بکش یا بنویسش ولی حرف نزن؛ درضمن

تمام این رنگ ها هم بعدا با یه دوش آب گرم از بین می ره .

- من نفهمیدم!

-لباس انتخاب کن و بدو اتاق پرو .

یه شلوار لی آسمونی و یه پیراهن قرمز برداشتم و وارد اتاق پرو شدم .

وقتی از اتاق پرو بیرون اومدم، شایان رو با یه شلوارک و یه تیشرت دیدم! لبخندی زدم و بدون هیچ

حرفی پشت سرش رفتم. وارد سالن اصلی که شدیم، جمعیتی دیدم که تا حالا ندیده بودم! همه می

خندیدند و می دویدن؛ فقط صدای خنده می اومد، هیچ کس هیچ حرفی نمی زد .

خواستم چیزی بگم که یهو...

برگشتم و شایان رو با نیش باز دیدم، یه سطل پر از رنگ آبی دستش بود، خواستم حرفی بزنم که

رنگ رو روی سرم خالی کرد! با عصبانیت دنبالش دویدم .

کنار دیوار ترمز زد و دستش رو داخل رنگ زد و روی دیوار نوشت " حالت چطور خجالتی!؟ "

دستی به موهام کشیدم و روی دیوار نوشتم " دلم می خواد خفه ات کنم " بلند خندید و به سمت

سطل رنگ ها دوید .

من: خیلی خوشت گذشت .

شایان: قابلیت رو نداشت !

-دیگه ام می تونم پیام اینجا!؟

- من و تو آره !

-نه، منظورم خودم بودم .

- اگه می خوای بیای اینجا باید جفت داشته باشی؛ حالا دختر یا پسر، فرقی نمی کنه .

اوهمی گفتم و سوار ماشین شدیم .

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. گوشیم زنگ خورد، نگاه صفحه ی گوشی کردم، عرفان بود !

- بله عرفان!؟

- علیک سلام .

- گیریم سلام !

-خوبم ممنون تو خوبی؟

- هرهره! چرا زنگ زدی؟

- می خواستم بینم کدوم قبرستونی هستی؟

- نمی دونم !

- دارم جدی می گما! کدوم قبرستونی هستی!؟

- من با شایان، یعنی آقا شایان هستم؛ نمی دونم عرفان !

- از اون شتر پیرس بین کدوم قبرستونی هستین؟

توی دلم چند تا فحش دادم و روبه شایان گفتم :

- می گم، ما کدوم قبرستونی ...

والای خدا چی گفتم! از بس این عرفان زر زد " کدوم قبرستونی هستی "، منم گفتم قبرستون! خاک !

شایان: هوم؟

- یعنی کجاییم؟

- قبرستون !

از خجالت قرمز شدم !

من: عرفان هستی؟

- ها؟ بگو.

- بدو تو تل!

-همین؟

- بدو گور خر ایرانی .

- باشه شتر ایرانی .

گوشی رو قطع کردم، نفس عمیقی کشیدم و رو به شایان گفتم :

- معذرت می خوام!

- اشکال نداره .

پیامی اومد. رمز گوشیم رو باز کردم و توی تل رفتم .

عرفان پیام داده بود. پیامش رو باز کردم .

" هان؟ "

تایپ کردم: من با شایان هستم؛ نمی دونم کجام.

" خاک! آشغال نمی گی یدزدت؟ "

' نه! یعنی نمی دونم '

از توی تل، بیرون اومدم و به بیرون زل زدم .

من: یعنی چی که نمی تونی بیای دنبال من!؟

عرفان: گفتم کجایی، گفتمی نمی دونم، با شایان اومدیم بیرون؛ حالا هم برو با شایان جونت!

- خفه شو عرفان! به خدا اگه پیدات کنم، کله ات رو می کنم.

- ما رفتیم.

- عرف...

قطع کرد، پسره ی کل شق روانی بی همه چیز!

تلویزیون رو روشن کردم.

از فیلم های ایرانی بدم می آد!

تلویزیون رو خاموش کردم؛ از جام بلند شدم و تمام برق ها رو خاموش کردم.
گوشیم رو برداشتم و فیلم آنابل سه رو دانلود کردم.

فیلم تموم شد، اوف گلوم! چقدر جیغ زدم!
از جام بلند شدم و با ترس به سمت پرز برق دویدم.
آخه آرتمیس مگه مجبورت کردن دختر!
صدای آیفن به گوش هام خورد؛ جیغی زدم و گوشی از دستم افتاد.

اوف! گوشیم پچ شد؛ لعنتی!
دوباره صدای آیفن به گوش هام خورد.

من: کیه!؟

- منم، خاطره. چرا جیغ می زنی!؟

این کجا بود!؟

در رو باز کردم و لبخندی زدم و گفتم:

- بیا داخل!

- ممنون، کسی نیست که؟

- نه، همگی رفتن بیرون. تو کجا بودی؟

- خونه ی شیدا اینا.. می دونی کیه که!؟

- آره گفتم، هی!

- هوم؟

-شیدا اینا اینجا زندگی می کنن؟

- اوهوم.

-چی میل داری؟

-چای.

- الان می آرم.

به سمت آشپزخونه پا تند کردم. دوتا چایی ریختم و پیش خاطره رفتم.

چایی ها رو روی میز گذاشتم و کنارش نشستم.

خاطره: ممنونم.

-خواهش می کنم.

-از بس این شازده رومخم بود، بلند شدم اومدم اینجا؛ مزاحم که نیستم!؟

-نه بابا مزاحم چیه!

-بچه ها کجا رفتن!؟

- با عرفان رفتن سینما.

- مگه عرفان این جاست؟

-آره. یه چیزی پپرسم؟

- اوهوم!؟

خاطره خم شد و یکی از استکان های چایی رو برداشت وگفت:

-بگو.

- چیزه، من فوضولیم غنچه کرده، تا فوضولی نکنم، گل نمیشه!

-دیوونه!

- این شازده کیه؟

- داداش شیدا ست! دارم رو مخش کار می کنم.

-چه کاری؟

- می خوام مخش رو بزخم عاشقم بشه!

- تو که ایران نمی مونی!

-قراره سه، چهار ماه دیگه برگردیم ایران، اونم واسه همیشه. مجبورم از " وارد " جدا بشم! بعدش

که اومدیم ایران، این شازده هست!

- تو اصلا حالت خوب نیست.

- معلومه که نه!

گوشیش زنگ خورد؛ با عصبانیت جواب داد.

- بله شیدا؟

شیدا... :

- بهش بگو غلط کرده، صبر کنه تا پیام!

- ...

- نذار بره، من اومدم .

گوشی رو قطع کرد و از جاش بلند شد.

- من باید برم.

- به این زودی؟

- ببخشید. ایشالله جبران می کنم..

در رو باز کرد و رفت!

نفس عمیقی کشیدم و به سمت گوشی درب و داغونم رفتم؛ بدبخت گوشیم!

گوشی رو برداشتم و بهش نگاه کردم.

اوف! لعنتی، پیچ شده!

فردا اولین روز دانشگاهم بود! به خاطر یکی از استاد ها، کلاس ها عقب افتاده بود. خیلی خوشحال بودم، درست برعکس ترانه و زهرا! فاز ثریا هم معلوم نبود.

دلم می خواد داد بزمنم، جیغ جیغ کنم؛ پاچه ی یکی رو بگیرم و باهاش دعوا کنم! انقدر بزمنش که خون بالا بیاره! اصلا دلم می خواد با عرفان باشم! اوف بلندی گفتم و به سمت اتاقم پاتند کردم. دلم می خواست الان میا و میرا بودن، دوقلوهای چندش آور! دلم می خواست باهاشون دعوا کنم! در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم؛ با دیدن فرد روبه روم جیغ بلندی زدم و به سمت آشزخونه پاتند کردم! پسره از اتاق بیرون اومد و با لبخند نگاهم کرد.

پسره: چرا می ترسی!؟

آخه احمق بی همه چیز روانی! اومدی تو خونم، اونوقت می گی چرا می ترسی بی فرهنگ؟

زبونم بند اومده بود، قدمی به سمت برداشت! چاقوبی برداشتم و با ترس نگاهش کردم.

با دیدن چاقو قدمی به عقب برداشت و گفت:

- اوه اوه اوه، ترسیدم!

- تو... تو کی هستی!؟

- من کارانم! دوست شایان هستم. یه اتفاق برام افتاده که متاسفانه مزاحم توی دیوونه شدم!

- شایان تو رو آورده اینجا؟!

- آره.

-آخه چرا؟!

-سوال بسه؛ می شه به کاری برام انجام بدی؟

-نه!

-اون چاقو...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-معذرت می خوام!

و چاقو رو سر جاش گذاشتم.

سر و وضع خوبی نداشتم! به شلوار صورتی و تاپ صورتی.

کاران: من تا دو سه روز اینجا می مونم! فقط به جوری دوستات رو بیچون.

- دیگه چه خبر؟!

- پرو!

- خودتی.

-بی عرضه!

-مگس وز وزو!

- گم شو؛ بی ریخت!

- بیشعور احمق!

در اتاق باز کرد و رفت. احمق بیشعور!

صدای آیفن به گوشم خورد. به سمت در رفتم، نگاهی کردم و در رو باز کردم.

شایان: سلام، خوبی؟

اعصابم خورد بود، دلم می خواست بزمنش! کاران از اتاق بیرو اومد و سلامی کرد.

نگاه شایان هنوز توی نگاه من، گره خورده بود!

شایان- خوبی آرتی؟

سیلی ای تثار گونش کردم و گفتم:

-گم شو! این مگس وز وزو رو هم ببر.

برگشت سمتم و گفت:

-برات توضیح می دم!

- هرهر! می شه گم شی؟

کاران: دخترک بی ادب! فقط دو سه روز پیشت می مونم و بعدش می رم.

برگشتم سمتش و گفتم:

- ببند دهن تو!

-اگر نیندم چی؟

خواستم جوابش رو بدم که شایان دست هام رو گرفت.

استرس گرفتم؛ برگشتم سمتش و با ترس نگاهش کردم.

دستش رو از روی دست هام برداشت و گفت:

-معذرت می خوام! لباس پوش بیا.

- من با تو نمی یام!

- تو پارکم؛ می بینمت.

- من با تو قبرستونم نمی یام.

از در بیرون رفت، نگاهی به کاران کردم و گفتم:

-گم شو!

-نچ! من رفتم لالا؛ بی عرضه.

-مگس وز وزو!

وارد اتاق شد و گفت:

- می خوام بخوابم؛ مزاحم نشو.

حرصم در اومد! به سمت اتاق پا تند کردم و بدون هیچ دری، دست گیره ی در رو پایین کشیدم و وارد

اتاق شدم.

چی؟! پس این مگس وز وزو کجا رفت؟ قدمی به جلو برداشتم، نه نیستش!

با بسته شدن در، جیغی کشیدم! چشمام رو بسته بودم و جیغ می کشیدم.

پشتم به در بود و هیچی نمی دیدم؛ دستی روی شونم نشست. قدمی به جلو برداشتم و دوباره جیغ

کشیدم.

سمت در برگشتم و شایان رو روبه روم دیدم!

رفتم تو شوک!

کاران از پشت شایان بیرون اومد و با اخم گفت:

- بی عرضه ی روانی!

- خودتی! چرا من رو می ترسونی؟

- چون دلم می خواد!

- هرهر...

شایان وسط حرف هامون پرید و گفت:

- بسه! آرتی بدو..

- من با تو هیجا نمی یام! همین و بس.

- که این طور؟

- بله!

دستم رو گرفت و مانتویی از توی کمد برداشت.

به زور تنم کرد و دکمه هاش رو بست.

شال چروکی سرم کرد، دستم رو گرفت و به دنبال خودش می کشوند.

پله ها رو دوتا دوتا پایین می اومد؛ نفسم بند اومده بود.

دستم رو از توی دستاش بیرون کشیدم و گفتم:

- من با این شلوار صورتی کجا پیام!؟

- بسه، ناز نکن.

- بیا بریم بالا! هر چی خواستی بگو.

- باشه.

هر دو وارد خونه شدیم. کاران هم اومد و کنار شایان نشست.

من - خب بگین بینم..

کاران: چیو باید بگیم؟

- چرا تو توی خونه ی منی؟

کاران: چون دلایلی داریم!

- هرهر! برو خونه ی خودتون!

کاران- بین، من اصلا کاری به تو ندارم، فقط دو شب، فقط دو شب میام خونه ات، می خوابم و صبحم می رم!

- چرا باید بیای...

شایان وسط حرفم پرید و گفت:

- بسه! کاران دوستمه؛ پدر و مادرش کانادا هستند و به خاطر یه مشکل کوچیک چند روزی مزاحم تو می شه.

- نه بابا؟ بیرش خونه ی خودتون!

- نمی شه.

-منم باور کردم.

از جام بلند شدم و وارد اتاق شدم. لباسام رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم. با دیدن صحنه ی روبه روم، خیلی تعجب کردم!

کاران: امیدوارم خوشت بیاد.

دلم غش رفت واسه همه ی اون گل هایی که روی میز بود، اما لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون.

شایان نبود! در رو باز کردم و قدمی برداشتم که کاران صدام زد.

کاران: آرتمیس!

- بله؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

- امشب و اینجا بمون .

کاران: به خدا بیخشید.

- فقط امشبه ها!

- نه! بین چند روز بهم فرصت بده بعدش می رم؛ آخر شب ها می یام و صبح زود می رم.

- دوستام چی؟

- جایی می ری؟

- اوهوم!

- خوش بگذره..

بهم پشت کرد. به معنای واقعی گفت:

"خفه شو و برو"

وارد خونه شدم و در رو بستم. با بسته شدن در، به سمت برگشت و گفت:

- چیه؟

زبونم بند اومد. نتونستم کلمه ای به زبون بیارم.

- هی! زبونت رو موش خورد؟ می خوام زنگ بزnm به یکی از دوستانم تا برام یه جایی پیدا کنه؛
تترس.

- تو... تو یه آدم فراری هستی؟!

یکم رنگش پرید و عصبی شد.

- به نظرت اگه بودم شایان می داشت من اینجا بمونم؟!

- نه.

به سمت اتاق پا تند کرد و بعد از پنج دقیقه ای از اتاق خارج شد.

تیپ اسپرت سفید و مشکی قشنگی زده بود. از جلوی در کنار اومدم تا زود تر بره.

- آخر شب، وقتی همه ی دوستان خوابیدن، زنگ بزnm پیام بخواهم.

- باشه!

در رو باز کرد و بیرون رفت. چرا من گفتم باشه؟ اه به من! چرا گفتم باشه؟ باید می گفتم نخیر برو
هر جایی که دوست داری بمون، به من چه ربطی داره!؟

در خونه رو باز کردم و از خونه بیرون زدم. داشتم از پله ها پایین می رفتم که صدای کاران رو
شنیدم.

- می گم من گرفتارم، می فهمی یعنی چی؟

- ...

- آخه چرا تورفتی؟

- ...

- به من چه؟ حالا من گرفتار شدم!

- ...

- اصلا چرا من؟

...

- خفه شو؛ فراری روانی!

گوشی رو قطع کرد و تند تند از پله ها پایین رفت. گیج شدم! یعنی کی بود؟

در ماشین رو باز کردم و نشستم؛ ماشین رو روشن کردم و بی هدف گاز می دادم .

دلم نمی خواست خودم رو درگیر این ماجرا ها کنم. گوشیم زنگ خورد، نگاه صفحه اش کردم، بابا بود.

ارتباط رو وصل کردم .

- سلام بابایی، خوبی؟!؟

- علیک سلام دخترک بی عقل روانی! معلوم هست تهران چه غلطی می کنی؟

هین بلندی گفتم و گوشی رو پرت کردم.

صداش به گوشم خورد که گفت:

- آرتمیس به خدا اگه پیدات کنم، خودم می دونم چیکارت کنم!

و بعد قطع کرد. کنار جاده، ماشین رو متوقف کردم و از ماشین پیاده شدم. روبه روم شهربازی بود.

تصمیم گرفتم برم شهربازی تا یکم حال و هوام عوض بشه؛ بدون اینکه نگاه خیابون کنم، پا به دو گذاشتم و وارد شهربازی شدم. سرم رو پایین انداختم و روی یکی از نمیکت ها نشستم.

اگه بلند بشه بیاد تهران چی؟!؟

وای نه! اصلا فکر کردن بهش هم خیلی ترسناکه، با صدای جیغی از فکر و خیال بیرون اومدم. سرم

رو بالا گرفتم تا ببینم کی جیغ زده؛ دختری رو دیدم که ازش آب می چکید! کمی اون طرف تر هم

پسری بلند بلند می خندید؛ ناخداگاه لبخندی زدم. دستی روی شونم نشست، ترسیدم!

نکنه بارید باشه؟ نکنه بلند شده اومده تهران؟

نه اون هنوز شیراز بود؛ وای نه!

نکنه خودش باشه؟!؟

چشم هام رو بستم و از جام بلند شدم. برگشتم و با دیدن چهره ی شاد و شنگول عرفان خیالم

راحت شد.

من: کجا بودی؟!؟

- الان که اینجام! دخترا رو رسوندم و اومدم اینجا؛ از کجا فهمیدی من اینجام؟!؟

- جی پی اس زدم!

به یه بدبختی عرفان خوابید. حالا شماره ی کاران رو هم ندارم زنگ بزnm بیادا!
نگاه ساعت کردم، ساعت دو نصفه شبه! همیشه به شایان زنگ بزnm، شاید خواب باشه.
ماتتوی جلوی باز زهرا رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم. پیش خودم گفتم شاید دم در باشه. از پله ها
تند تند پایین می رفتم، در آپارتمان رو آروم باز کردم و بیرون رفتم.. نه! هیچ کس نیست.
همون طور که داشتم نگاه این ور و اون ور می کردم، ماشین شایان رو یکم اون طرف تر دیدم.
دویدم اون طرف خیابون و نزدیک ماشین شایان شدم. هیچ کس نبود! الکی خودم رو خسته کردم.
به سمت آپارتمان پا تند کردم. در رو باز کردم ولی باز در رو بستم. نگاه پارک رو به رو کردم، یعنی
میشه اونجا باشه؟!

نه بابا! کی این موقع میره توی پارک؟

آه! برگشتم و با احتیاط به سمت پارک پا تند کردم. کمی جلو رفتم و با دقت، نیمکت ها رو نگاه می
کردم. نه هیچ کس نیست! شایدم....

بلند کاران رو صدا زدم.

- کاران! اینجا یی؟

کمی صبر کردم، دوباره صداش کردم.

- کاران! کاران اینجا یی؟

منم آرتمیس؛ کاران!

نه هیچ کس نیست. سرم رو پایین انداختم و به سمت آپارتمان پا تند کردم. کلیدم رو توی در
چرخوندم که دستی روی شونم نشست!

زود برگشتم و با دیدن کاران، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- هوف! ترسیدما!

- ببخشید، می شه بریم داخل؟!

- البته!

در رو باز کردم. اول کاران بعد من داخل شدیم و در رو بستم.

پله ها رو بی حوصله بالا می رفت. تند خودم رو بهش رسوندم و گفتم:

- کجا بودی؟!

- کوچه بغلی؛ از جیغ جیغات فهمیدم اومدی دنبالم.

اوهومی گفتم و ساکت شدم.

در ورودی رو با استرس باز کردم و بعد از بازرسی به کاران علامت دادم که بیادا!

صدای شکستن چیزی، کاران رو متوقف کرد. یواش گفت:

- مطمئنی همه خوابن؟!

- یه لحظه صبر کن.

به سمت آشپزخونه پا تند کردم و با دیدن ثریا خندم گرفت، لباس خوابش خیلی خنده دار بود.

- آرتی!

- ها؟

- بیداری؟!

-آره، برو بخواب دخترا!

-چشم؛ میایی باهم بریم؟

-اوهوم .

لیوان آبش رو سرکشید و گفت:

-این کاسه رو جمع می کنم و میام!

- ول کن! صبح جمع می کنیم.

دوتایی وارد اتاق شدیم و من در رو بستم. ثریا آرام، روی تخت دراز کشید و در عرض دو دقیقه به

خواب رفت. خواستم از اتاق بیرون برم که زهرا صدام کرد.

-آرتی، کجا می ری؟

- آب بخورم!

- ماتو من و چرا پوشیدی؟!

- !! راست می گی ها!

ماتو زهرا رو در اوردم، گذاشتم توی کمد و به سمتش برگشتم که بگم ماتوت رو، توی کمد گذاشتم

که دیدم خواب رفته! لبخندی زدم و به سمت ترانه رفتم، پتوش رو، روش کشیدم، بوسش کردم و بعد

یواش از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن صحنه ی رو به روم شوکه شدم! کاران دراز کشیده بود روی مبل و خر و پوف می کرد. بدبخت چقدر خسته بوده. با احتیاط وارد اتاق عرفان شدم و پتویی برداشتم و روی کاران انداختم. از روزی که عرفان اومده تهران و موندگار شده، یکی از اتاق مال ما دختراست و اون یکی اتاق، واسه عرفان.

وارد آشپزخونه شدم و شیشه ها رو جمع کردم و یکم مربا آلبالو، توی کاسه ی کوچیکی ریختم. کره ای هم کنارش گذاشتم.

در یخچال رو باز کردم و کره و مربا رو توی یخچال گذاشتم و درش رو یواش بستم. در فریزر رو باز کردم و نونی برداشتم و درش رو بستم. نون رو وسط سفره گذاشتم و به سمت اتاقمون پا تند کردم.

گوشی زهرا رو برداشتم و روی ساعت پنج صبح گذاشتم. چشم رو بستم و در عرض دو دقیقه به خواب رفتم.

با خوردن زنگ هشدار گوشی زهرا، چشمام رو باز کردم و گوشی رو قطع کردم. از جام بلند شدم و در اتاق رو آروم باز کردم.

!! پس این کاران کجاست؟ به سمت آشپزخونه پا تند کردم، وارد آشپزخونه شدم و کاغذ روی میز ناهار خوری، نظرم رو جلب کرد. کاغذ رو برداشتم و تاش رو باز کردم..

" بابت همه چیز ممنونم! درضمن کره و مربات رو هم خوردم؛ اینم شمارم. " لبخندی زد و توی دلم گفتم:

- خنگ! کره و مربا رو واسه تو گذاشته بودم. احمق!

کاغذ رو توی جیم گذاشتم و به سمت اتاق پا تند کردم.

در اتاق رو باز کردم که عرفان صدام کرد.

- هوی سحرخیز!

- بله!؟

-دیشب با کی حرف می زدی؟!؟

هین بلندی گفتم و به سمتش برگشتم.

- چته؟ ترسیدی؟!؟

- تو بیدار بودی؟

- نه خنگ!

- منظور؟!؟

- منظورم اینه که چرا پتو منو برداشتی و بردی و من سردم شد؟!

- تو که هیچ وقت پتو روت نمی کشیدی!

- حالا می کشم!

- باشه، ولم کن.

- با کی حرف می زدی؟

- با رلم.

- هین! تو رل داری؟!

- اوهوم. ولم کن دیگه.

- می خوام بینمش.

- گمشو عرفان. اه!

- دختره ی چندش!

- ببند .

خط جدیدم رو روی گوشیم گذاشتم و به مامان، بابا، زهرا، ثریا، ترانه پیامک زدم "سلام. من آرتمیسم؛ این خط جدیدم هست"

شماره ی کاران رو سیو کردم و بهش زنگ زدم. بعد از چهار تا بوق جواب داد.

- بله بفرمایید؟

-سلام.

- وای شقایق ولم کن! می گم من کارا نیستم تو حرف خودت رو بزن! آخه زیون نفهم چرا نمی فهمی من کارانم؟ کاران! دست از سرم بردار؛ من نمی خوام ازدواج کنم باید کیو بینم؟ بار آخرت باشه به من زنگ می زنی ها! گم شو.

و قطع کرد.

چه عصبی بود. یعنی کارا کیه؟ شقایق کیه؟ یعنی چی که من کارا نیستم؟ یعنی چی من نمی خوام ازدواج کنم؟!

چرا اینا رو می گفت؟! دوباره شمارش رو گرفتم ولی جواب نداد. دوباره گرفتم، نه! جواب نمیده.

پیامی اومد. پیام از طرف کاران بود.

" بین شقایق، من کارا نیستم؛ بفهم عوضی! لعنت بهت. از روزی که اومدی تو زندگیمون، گند زدی به خانواده ی خویم. ازت متنفرم! سوسک روانی! گمشو".

براش تایپ کردم " سلام، من آرتمیسم " و با استرس ارسالش کردم.

پس چرا جوابم رو نمی ده؟ شاید شارژ نداره! شایدم نخواد جوابم رو بده. شاید روش نمی شه بهم زنگ بزنه!

شمارش رو گرفتم. گوشیش خاموش بود! باید یه کاری می کردم. نگاه ساعت کردم، ساعت چهار و نیم بود. نیم ساعت دیگه کلاس شروع می شد؛ اگه خدا بخواد امروز اولین کلاس تشکیل می شه. دلم می خواد این استاد طالبی رو ببینم و چندتایی توی دهنش بزنم و بگم آخه مرد حسابی چرا کلاسارو عقب می ندازی!؟

روانی! شماره ی شایان رو گرفتم. بعد از چهار تا بوق جواب داد.

- بله؟

- سلام، من آرتمیسم؛ قطع نکن.

-چته دختر؟!؟

-چیزه... تو با کاران دوستی مگه نه؟

-آره؛ چطور؟

- چیزه... رازاش رو به تو می گه؟!؟

-چته تو؟!؟

-بگو دیگه!

-آره می گه؛ اصلا به تو چه؟

- وایسا، بین من با این خطم بهش زنگ زدم، وقتی جواب داد خیلی عصبی بود و چرت و پرت می گفت؛! حالا هم گوشیش رو خاموش کرده و فکر می کنه من شقایقم!

-چی؟!؟

من- به خدا من کاری نکردم، فقط سلام کردم.

-خیلی خب باشه.. کجایی؟

- دانشگاه.

-پیام دنبالت؟

- من کلاس دارم؛ چی شده؟!؟

- پس بیخیال.

- نه، چيو بیخیال؟

- پیام دنبالت؟

-چی کارم داری؟

- برو سر کلاست.

و بعد قطع کرد!

اه! چرا این عقربه ها حرکت نمی کنن.

با صدای استاد به خودم اومدم.

استاد طالبی: خانم مقدم چیزی شده؟!

-نخیر استاد.

- به درس گوش کنین.

-چشم.

دوباره شروع کرد به عر عر کردن، یواشکی گوشیم رو در اوردم و برای شایان تایپ کردم " سلام چی شد؟!" و زود سرم رو بالا آوردم.

استاد طالبی: خب دوستان، موفق باشین، بفرمایید.

آخیشی گفتم و از جام بلند شدم.

استاد طالبی: خانم مقدم!

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم که گفت:

-می شه شما دو دقیقه صبر کنین؟!

- نخیر استاد.

- می تونم پپرسم چرا؟

-نخیر، نمی تونین پپرسین.

و به سمت در خروجی دانشگاه پا تند کردم. گوشیم زنگ خورد، شایان بود. ارتباط رو وصل کردم.

-معلوم هست کجایی؟!

-سر کلاس کوفتی بودم.

- بدو بیا دم در!
- کجایی؟
- دم در دانشگاه!
- اومدم.
- گوشی رو توی کیفم گذاشتم و شروع به دویدن کردم.
- از دانشگاه خارج شدم و اون طرف تر ماشین شایان رو دیدم. قدمی برداشتم که استاد طالبی صدام کرد.
- خانم مقدم! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- بله؟
- کجا؟!
- به سمتش برگشتم و گفتم:
- به تو چه؟ فوضول! برو بینم.
- صدای شایان به گوشم خورد.
- آرتی! بدو دختر.
- به سمتش برگشتم و گفتم:
- اومدم.
- ***
- یعنی چی؟!
- آرتمیس می گم تمومش کن.
- ترمز دستی رو بالا کشیدم و با صدای بلندی گفتم:
- نمی خوام!
- روانی!
- خودتی و هر کی داری! جواب سوالم رو بده، چرا کاران نمی تونه بیاد خونه ی من؟
- منم گفتم تمومش کن.
- بسه شایان، خب به منم بگین موضوع چیه؟
- فقط در همین حد بدون که اگه شقایق بفهمه کاران کجاست...

ادامہ نداد.

شایان: فاتحہ اش رو بفرست.

- خفہ شو!

- زبون دراز.

- آشغال بی عرضہ.

- ببند!

بینمون سکوت بدی وجود داشت کہ من و اذیت می کرد. آخہ چرا؟!

چرا کاران دیگہ نمی تونہ بیاد خونہ من؟!

چرا از شقایق می ترسہ؟ چرا بہ من نمی گن؟ چرا؟!

اوف بلندی گفتم کہ شایان گفت:

- چتہ زبون دراز؟

- بہ تو چہ؟

- چرا ناراحتی؟

- از خودت پپرس!

- بذار پپرسم:

شایان! چرا آرتمیس ناراحتہ؟

کمی مکث کرد و گفت:

- چہ می دونی!

دوبارہ برگشت سمت من و گفت:

- می گہ چہ می دونم! چیکارش کنم؟

- بی مزہ.

- حالا تو با مزہ!

- چرا کاران نمی آد خونہ؟ اگہ باز نمی گی تموش کن یہ جواب درست و حسابی بہ من بدہ!

- چون وجودش برای تو و دوستات بدہ!

- منم خر، باور کردم.

- بین کارا همه ی مدارک و شناسنامه کاران و هر چیز دیگه که تو فکر کنی، برداشته و رفته! حالا مشکلاتی برای کاران به وجود اومده..

- کارا کیه؟!

-! نمی دونی؟

-نه، خب تو بگو!

سکوت کرد و به رانندگیش ادامه داد.

منم سکوت کردم و ادامه ندادم. گوشیم زنگ خورد، نگاه صفحه ی موبایلم کردم و با دیدن شماره ی کاران شوکه شدم.

حالا چیکار کنم؟! شایان گفت نباید با کاران حرف بزنی، حتی نباید بهش سلام بکنم.

نه نمی شه!

ارتباط رو وصل کردم و گفتم:

- الو..

- سلام. خوبی؟!

- سلام. خوبم تو خوبی؟

- فکر کنم نه! حالا بیخیال؛ زنگ زدم که ازت معذرت خواهی کنم.

- نه، اشکال نداره.

- بابت دیشب خیلی ممنون.

- خواهش می کنم.

- خب من برم؛ خداحافظ.

- یه لحظه!

- بله؟

- باید همدیگر رو ببینیم!

- نمی شه.

- میای؟

- کجا؟!

برای اینکه شایان نفهمه و به کاران بفهمونم که شایان پیشمه گفتم:

- بين خاطره جونم، الان شايان پيشمه! هموني كه بهت گفتم آجي! امشب ميای خونم؟
- چي؟ شايان پيشته؟!
- آره، ميای يا نه؟
- نكي بهت زنگ زدما!
- نه بابا! مگه از جونم سير شدم.
- بلند خنديد و گفت:
- من ديگه خونه ات نيام؛ با خيال راحت بخواب.
- بايد بينمت!
- باشه. فردا شب ساعت دوازده توي پارک روبه روی آپارتمانتون مي بينمت.
- چرا اون ساعت؟ دير نيست؟!
- آخه شايان امشب خونه ست. فردا شب بايد بره پاگاه، واسه فردا شب باشه بهتره.
- باشه.
- پس خداحافظ.
- باي.
- لبخندي زدم و گفتم:
- مي شه من رو اينجا پياده کني؟
- خاطره بود؟
- آره، دوستمه!
- حالا فهميدم وقتي غيش مي زد، کجا مي رفته!
- کيج نگاهش کردم و گفتم:
- منظور؟!
- منظورم واضحه!
- آره واقعا! تو خاطره رو مي شناسي؟
- !! مگه به تو نگفته؟
- نه! بگو بينم.

- من پسر عمه ی باباشم!

یکم فکر کردم و گفتم:

-شیدا آجی تو هست؟

- آره!

- پس سازده کیه؟

- منم!

هنگ کردم.

پس خاطره می خواد مخ شایان رو بزنه! چه عوضی ای بوده. عصبی داد زدم:

- می خوام پیاده شم!

-چته روانی؟!

من: می خوام پیاده شم.

- اینجا؟

- آره!

ترمز رو زد و از ماشین پیاده شدم. نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- خداحافظ خانم مقدم.

- به سلامت.

لبخندی زد، گاز داد و رفت. آهنگی رو پلی کردم که ترکی می خوند (آهنگ سن اگه بالا بوره).

با اینکه ترکی بود ولی خیلی آروم می کرد.

توی پیاده رو، قدم می زدم که چشمم به بستنی فروشی افتاد.

وارد بستنی فروشی شدم و یه بستنی فالوده سفارش دادم.

بستیم که اومد، مشغول خوردن بستنی شدم که صدای جیغ دختری، من رو ترسوندا!

سرم رو بالا اوردم و با دیدن صورت دختره که پر از بستنی بود، خندم گرفت!

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند بلند خندیدم.

پسری که دلش رو گرفته بود می خندید گفت:

- عاشقت شدم لامصبی! چقدر تو با نمکی!

- دختره عصبی شد و به سمت گارسون رفت. نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول خوردن بستیم شدم که دوباره همون دختره جیغ زد.
- سرم رو بالا آوردم و بادیدنش بلند بلند خندیدم.
- همون پسره، دوباره بستیش رو روی دختره ریخته بود.
- نگاه سنگینی رو روی خودم احساس کردم؛ کمی نگاهم رو چرخوندم و با دیدن پسری که به من زل زده بود، خجالت کشیدم.
- سرم رو پایین انداختم و بقیه ی بستیم رو خوردم.
- گارسون رو صدا کردم، بستنی رو حساب کردم و از مغازه خارج شدم.
- نفس عمیقی کشیدم و به راه خودم ادامه دادم.
- گوشیم که زنگ خورد، از فکر و خیال بیرون اومدم.
- مامان بود. ارتباط رو وصل کردم و گفتم:
- الو؟
 - الو؟ دخترکم!
 - سلام مامانی؛ خوبی عزیزم؟
 - من خوبم، تو خوبی؟
 - خوبم مامانی. چه خبرا؟
 - سلامتی عزیزم. تو چه خبر؟
 - سلامتی مامان جونم. بابا کجاست؟
 - بابات هم همین جاست. می خوای گوشی رو بهش بدم!؟
 - آره.
 - خب پس خداحافظ
 - خداحافظ مامان.
- چند دقیقه ای صدایی نیومد تا اینکه بابا گفت:
- سلام دخترکم!
 - سلام بابایی؛ خوبی بابا؟
 - بهتر تر از توام! کجایی؟

- توی خیابونم بابایی! تو کجایی؟

- ما فرودگاهیم!

از اون طرف صدای مامان رو شنیدم که گفت:

- هین! گفتم نگو.

بابا-!! باید بدونه.

- بابا!

- جونم دخترم؟

- شما فرودگاه چیکار می کنین؟!

- میرا و میا اومدن.

سرم سوت کشید!

اون دو تا چطوری تونستن لندن رو ول کنن بیان ایران!

حتما دوباره یه مشکلی بوده که اومدن..

تلفن رو قطع کردم و به زهرا زنگ زدم.

زهرا: الو؟

- الو زری! کجایی آجی؟

- چته؟ چیزیت شده آرته؟

- نه نه! من خوبم.

- خب پس چته؟!

- کجایی زری؟

- خونه هستم.

- بچه ها کجان؟

- همگی خونه ایم! چیزی شده؟

- میام خونه بهتون میگم.

- خودت خوبی؟

- خوبم! خدا حافظ.

صبر نکردم تا جوابی از زهرا بشنوم، تلفنم رو قطع کردم به عرفان زنگ زدم.

عرفان: الو؟

- الو؟ کجایی؟

- تو راهم!

- درست بگو کجایی؟

- دارم می رم شیراز.

- چرا به من نگفتی پیام؟

- عزیزم تو کلاس داری!

- خر خودتی! میدونم میرا و میا اومدن.

- واو! کجایی؟

- خیابونم.

- میای شیراز؟

- معلومه که آره!

- به نظرت دوباره چی شده؟

- نمیدونم! ولی مطمئنم این بارم بابت من اومدن.

- از کجا می دونی؟!

- از اونجایی که وقتی بابا بهم گفت فرودگاهیم، مامانم غرزد و گفت چرا به من گفته.

- آرتی! من می گم نیا.

- نمی شه! تواقع داری مثل اون روز بزارم میا هر چی دلش خواست به بابام بگه؟

- خب.. من هستم!

- مرسی عرفان جون، ولی باید خودم باشم.

- دانشگاهت چی؟

- هیچی! نمرم کم میشه که بشه.

- براوو! پس تا ساعت هفت آماده شو که با هم بریم.

- چی؟!!

- من خونم؛ بدو دختر.

و بعد قطع کرد. لبخندی زدم و تاکسی گرفتم.

با صدای عرفان چشم هام رو باز کردم.

- آرتی پاشو! رسیدیم.

با استرس چشمام رو باز کردم؛ به خونمون نگاهی کردم و گفتم:

- الان باید چیکار کنم؟

- باید بری داخل و از بابات در برابر زبون درازی های میا و میرا، دفاع کنی.

- یعنی می توئم!؟

- عرفان پشتته.

برگشتم سمتش و گفتم:

- قربونت برم!

- نمک نریز! بدو دخمل خوب.

باشه ای گفتم و با هم از ماشین پیاده شدیم.

کلید رو توی در چرخوندم و قدمی برداشتم. عرفان در رو بست، دوید و خودش رو به من رسوند.

نزدیک در ورودی که شدیم، صدای میرا به گوشم خورد.

- مامان! مگه من و میا دخترت نیستیم؟ یعنی فقط اون آرتمیس چندش دخترته؟ که نیست.

بابا: بسه میرا! تمومش کن دخترم.

تو دلم گفتم " من چندش نیستم، شما دوقلو ها چندشین که زبوناتون... " با صدای عرفان از فکر و

خیال بیرون اومدم.

- آرتی! چرا نمیری؟

- ها!؟

- آرتی! بیا برو داخل.

- ها؟ باشه!

در رو باز کردم و داخل شدم.

میا با دیدنم خنده ای کرد و گفت:

- آقای مقدم! اینم شازدتون.

من: بسه میا! زشته به خدا!

میرا: علیک سلام!

- لازم نیست به تو سلام کنم.

میا: واسه من یکی لازمه!

- گیریم سلام. زبون دراز بی عرضه!

یه طرف گوشم سرخ شد...

آره!

بهم سیلی زد. سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- بی عرضه!

خواست دوباره بزنه که عرفان اومد، دستش رو گرفت و گفت:

- بسه میا! آرتمیس خواهرته. میا دستش رو از توی دست های عرفان بیرون کشید و گفت:

- به به! عرفان خان!

عرفان: میا! تمومش کن.

- عرفان! ول کن.

میرا: واو! چه خبره؟

عرفان جوش آورد و گفت:

- میرا بفهم چی می گی!

میا: عرفان، اصلا بهت نمی خوره که...

بابا وسط حرفش پرید و گفت:

- میا بسه!

میا دست میرا رو گرفت و رفت.

اشک های مامانم سرازیر شد.

مامان: فرهاد (بابام) گفتم به آرتمیس نگو!

- نه مامان! من باید می فهمیدم که میرا و میا اومدن؛ اتفاقا بابا کار خوبی کرد.

عرفان دستم رو توی دستاش قفل کرد و به سمت در خروجی کشوند.

وسط حیاط ترمزش رو زد و همون طور که پشتش به من بود گفت:

- آرتمیس نمی تونم بینم این دوتا آشغال این قدر تو رو اذیت می کنن.

به سمتم برگشت و ادامه داد:

- نمی تونم! مثل آبجیم می مونی؛ نمی تونم بینم.

لبخندی زدم و گفتم:

- تو هم مثل...

وسط حرفم پرید و گفت:

- ساکت شو! می دونم من هم مثل داداشتم، ولی تو نباید همین طوری ساکت بمونی که!

دو تا دستش رو توی جیبش کرد و گفت:

- بخوای و نخوای من باهات هستم! حرفی هم نباشه.

چشمی گفتم و با ذوق نگاهش کردم.

نزدیکم شد، با لبخند دندون نمایی گفت:

- پیش به سوی جنگ...

لبخدی زدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

کمی خم شد تا بغلم کنه؛

آخه قدم کوتاه بود.

از آغوش هم که بیرون اومدیم، گوشه من زنگ خورد.

نگاه صفحش کردم، ترانه بود.

- بله ترانه؟

- سلام و عرض ادب! کجایی؟

- شیرازم. چه خبرا؟

- سلامتی! اون پسر چشم آبی بود تو کلاسا..

- خوب؟
- اسمش چی بود؟
- زنگ زدی این رو پرسی؟
- نه باو! اسمش چی بود؟
- سیاوش!
- ها! سیاوش توی گروه پیام گذاشته که: استاد طالبی گفتن فردا کلاس تشکیل می شه!
- خوب؟
- چیکار می کنی؟
- هیچی، من رفتم!
- وایس...
- تلفن رو قطع کردم.
- عرفان: کی بود؟!
- ترانه!
- چی می گه؟!!
- می گه فردا کلاس داریم بلند شو بیا تهران!

- با صدای داد و بیداد های عرفان و میا، از خواب بیدار شدم.
- از جام بلند شدم و تند تند خودم رو به عرفان و میا رسوندم.
- چتونه؟!!
- عرفان: از میا پرس!
- قدمی برداشت از ما دور شد.
- میا! چته خواهر من؟
- من خواهر تو نیستم! فهمیدی؟
- خیلی خوب؛ چته؟
- عرفان بازوم رو گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند و گفت:

- بیخیال! خودم برات می گم.
و بعد دستم رو گرفت و من رو پشت سرش می کشوند.
در اتاقم رو باز کرد، وارد شدیم. در رو محکم بست و روی تخت نشست.
سرش رو بین دو دستش گرفت و گفت:
- من باید برم.
- کجا؟!
- خونه ی خودمون؛ صبحی کارای انتقالیم رو کردم، عصر می رم و ورقه ام می گیرم و می رم
همدان.
- چرا؟!
- چون...
ادامه نداد. نزدیک تر رفتم و گفتم:
- عرفان چرا می خوا...
با دیدن اشکاش هاش خشکم زد! جلوش روی زانو هام نشستم و گفتم:
- چته؟ چرا داری گریه می کنی؟!
- میا خیلی بی شعور...
- چیزی بهت گفت؟!
بین همه مون میا و میرا رو می شناسیم؛ خیلی چرت و پرت میگن!
تو به دل نگیر عرفانم.
سرش رو بالا آورد، نگاهم کرد و گفت:
- حرفی بهم زد که حتی من هم نمی تونم اون رو روی زبون بیارم!
احساس کردم با پا لهم کرد.
- ولشون کن؛ مگه چی بهت گفت؟!
- انقدر حرفش گنده بود که منم نمی تونم به زبون بیارم!
- خیلی خب، باشه نگو؛ چرا می خوای بری؟!
- چون نمی تونم اینجا بمونم و هی بهم بگن که من و تو رابطه داریم!
با شنیدن این حرف، شوکه شدم و به من من کردن افتادم.

- چ...چی؟ ت...تو که....
- آره! میا می گه من و تو همدیگه رو دوست داریم و کلی چرت و پرت دیگه!
از جام بلند شدم و بیرون رفتم. صدای عرفان رو شنیدم که گفت:
- آرتمیس وایسا! آرتمیس ولشون کن!
ولی گوش ندادم و به سمت اتاق میا و میرا پا تند کردم.
در رو محکم باز کردم و داخل شدم.
با ورودم جیغی کشیدن و بعد با حرص نگاهم کردن.
- بی تربیتای بی ادب! شما ها عقل تو کله تون نیست؟
آخه کی به خواهرش...، اصلا خواهرش هیچ؛ پسر خالش تهمت میزنه؟
میا: بیرون!
- روانی، بی شعور، بی تربیت!
میرا: حرف دهنت رو بفهم!
میا: گفتم بیرون.
گلدون کنار در رو برداشتم و به زمین کوبیدمش و گفتم:
- اینم از این!
- میرا به خاک حساسیت داشت و میا از کرم بدش می اومد. منم گلدون رو زمین زدم تا حرص هردوشون در بیاد.
از اتاقشون بیرون اومدم و آروم زمزمه کردم " دوقلوهای بی تربیت!"
وارد اتاقم شدم. خودم رو روی تخت پرت کردم که صدای شکستن چیزی نظرم رو جلب کرد.
از جام بلند شدم و به سمت اتاق عرفان پا تند کردم.
دم در اتاق دیدمش که با دو تا ساک به سمت در خروجی می رفت. صداش زدم:
- عرفان!
جوابم رو نداد. خودم رو بهش رسوندم و بازوش رو گرفتم.
- عرفان کجا؟!
- خونمون.
- تو گفتی اگر من بخوام یا نخوام، تا تهش با من هستی که!

- اشتباه کردم!
- چقدر بی رحم شده بود! همش تقصیر میا و میراست.
- با صدای پر از غم عرفان، به خودم اومدم.
- خداحافظ آرمیس.
- چشم هام پر از اشک شد، جلوش وایسام و گفتم:
- نرو.
- مجبورم!
- از کنارم رد شد و رفت.
- اشکام هام سرازیر شدن و گونم رو خیس کردن!
- نمی دونم کی بابا اومد و بهم گفت:
- آرتی! چرا خُشکت زده بابایی؟
- با دیدن صورتم ترسید و زود پیشم اومد و گفت:
- چی شده بابایی؟
- عر... عرفان... عرفان رفت بابا!
- بغضم شکست و شروع کردم به گریه کردن.
- بابا: عرفان کجا رفت؟
- رفت بابا!
- کجا رفت دخترکم؟
- صدای میا به گوش هام رسید که گفت:
- خونه ی پدریش فرهاد خان!
- سرم رو بالا آوردم و با کینه نگاهش کردم.
- همش تقصیر توه میا!
- میا: واوا!
- بابا گیج بود. دستم رو گرفت و به سمت اتاقش رفت؛ در رو باز کرد و وارد شدیم. در رو بست و روبه من گفت:
- میا چی گفت!؟

- میا و میرا به عرفان هی گفتن که من و عرفان همدیگه رو دوست داریم، عرفانم رفت!
- چی؟!

اشکام سرازیر شد و با صدای گرفته ای گفتم:

- به خدا چیزی بین ما نبود بابا!

- از این بابت که مطمئنم عزیزم.

- بابا نزار بره!

- چرا؟

- بودنش بهم کمک می کنه؛ احساس می کنم مثل داداش خودمه!

- الان کجاست؟

- نمی دونم!

بابا گوشیش رو برداشت و به عرفان زنگ زد. سکوت کرده بودم و به حرف های بابا گوش می دادم.

بابا- الو؟

عرفان: ...

- سلام پسر، کجایی؟

- ...

- ای؟ گوشی رو بده آرمیس!

- ...

- می دونم گوشی داره؛ گوشیش رو جواب نمیده.

- ...

- عجب! الان کجایی؟

- ...

- ای؟ بی زحمت یه فاتحه هم برای مامان من بفرست.

- ...

- ای! چرا؟

- ...

بابا خندید و گفت:

- پرو! کجایی؟

- ...

- دروغ که نمیگی!؟

- ...

- وایسا تا من پیام.

- ...

- نه بخوره تو سرت! اومدم.

- ...

- چرا؟ مگه چیزی شده؟

- ...

- این "نه" از صد تا آره بدتر بود که!

- ...

- باشه، نمی آرمش.

- ...

- قابلیت رو نداره به خدا.

- ...

- باشه. خدا حافظ

- ...

بابا بلند خندید و بعد قطع کرد.

من: چی گفت؟

- دارم می رم پیشش.

- وایسا من لباس پوشم بعد باهم بریم.

- تو نمی آی!

بابا در اتاق رو باز کرد و بیرون رفت.

بیرون رفتم و بابا رو صدا زدم.

- بابا!

بابا برگشت سمتم و گفت:

- عرفان گفت نیارش منم گفتم باشه؛ حالا برو توی اتاق و اصلا دعوا نکن!

- اوهوم.

میا: مامان تمومش کن! لطفا!

مامان: چیو تموم کنم میا؟ خستم کردی.

میرا: برو پیش آرتمیس خستگیت...

مامان وسط حرفش پرید و گفت:

- ساکت! تو چقدر بی رحمی میرا!

میا: پس میرا بی رحمه؟ مرسی مامانی!

از شنیدن حرفای مزخرفشون، حالم به هم خورد. از جام بلند شدم، در اتاقم رو قفل کردم و دوباره به سمت تختم پا تند کردم.

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. داشتم خواب می رفتم که یهو صدای مامان اومد که خیلی کشیده گفت:

- وای خدا! یه مرگ مرگی بده..

و بعد صدای حق هقش اومد.

ترسیدم! از جام بلند شدم و به بابا زنگ زدم.

بابا بهم گفته بود اگه از اتاقم بیرون برم، باهام قهر می کنه.

- الو بابایی!

- الو سلام آرتمیس.

جا خوردم!

- عرفان!

- بله!؟

- گوشه رو بده بابا.

- بابات الان نیست.

- عرفان مامانم داره گریه می کنه! باباهم گفته نباید از اتاق بیرون برم، نمی دونم باید چیکار کنم!

- خاک واقعا!

- می دونم که خیلی ...

وسط حرفم پرید و گفت:

- برو بیرون؛ همین الان!

و قطع کرد.

در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم.

صدای مامان از توی آشپزخونه، به گوش هام خورد.

- اوف بسه میا!

دیگه صدایی نیومد تا اینکه میا گفت:

- مامان یواش! بیهو می شنوه فرهاد خان ولمون نمی کنه ها!

گیج شدم.

یه چیزی هست که به من نمی گن! دارن از من پنهون می کنن، واگر من بفهمم بابا...

با صدای میرا به خودم اومدم.

- آرتمیس خانم گل گلاب کجا بودن؟

- ببند!

توی آشپزخونه رفتم و با دیدن مامانم که داشت گریه می کرد و میا لبخند میزد، جا خوردم!

به سمت مامان قدم برداشتم و گفتم:

- مامان چی شده؟

- چیزی نیست دخترم.

میا بلند بلند خندید و گفت:

- مامان! بازیگریت عالیه.

و از آشپزخونه بیرون رفت!

اشک های مامان، سرازیر شد و با صدای گریه ای گفت:

- آرتمیس برو لباسات رو پیوش با هم بریم.

- کجا؟!

- می ریم بیرون.

- اوهوم.

در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم. ماتو قرمز کوتاهی پوشیدم و شلوار مشکلی هشتاد ساتیم رو هم پام کردم، پا بند طلایم رو هم بستم و رژ لب قرمز جیگری زدم و کوله ام رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

وای خدا! شالم!

وارد اتاق شدم و شال مشکلی سر کردم و از اتاق بیرون رفتم.

میا: خوشگل کردی!

- هرهر.

- بی ادب!

- حالا تو با ادب؛ چقدر بی رحمی میا!

- جونم؟

- با مامان چیکار کردی؟

- صحبت کردم!

- معلومه.

- برو بینم.

بهش پشت کردم و به سمت جا کفشی پا تند کردم. کفش های اسپرت قرمزم رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

مامان توی حیاط منتظر من بود.

در ماشینم رو باز کردم و سوار شدیم.

ماشین رو روشن کردم و از خونه دور شدم.

آهنگی رو پلی کردم و آروم باهاش می خوندم.

مامان که دید حرفی واسه گفتن ندارم گفت:

- آرتمیس!

- جونم مامانی؟

- میا و میرا چیزی بهت گفتن!؟

- نه.

- هیچی نگفتن؟

- نه.

- مثلا اینکه تو لایق اینجا نیستی و اینا؟

- نه!

- مثلا تو باید از این خونه بری؟

- نه.

- مثلا تو خیلی ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- مگه چیزی باید بهم می گفتن؟

- نه!

مامان سکوت کرد و من شروع کردم به گفتن چرت و پرت های خودم.

- مامان جونم ببین، می دونم میا و میرا اصلا از من خوششون نمیداد.

می دونم که اگه می تونستن من رو از این خونه بیرون می کردن.

و این رو هم می دونم که حتی به خون من تشن!

ولی یه چیزی رو نمی دونم! اونم اینکه چرا؟

و این رو هم می دونم که تو می دونی! حتی بابا هم می دونه.

مامان در برابر صحبت های من سکوت کرد و هیچی نگفت!

منم سکوت کردم و به بقیه رانندگیم ادامه دادم.

ساعت هفت شب هست و مامان هی بهونه در میاره که اینجا کار داره، اونجا کار داره؛ احساس می کنم نمی خواد...

با صدای مامان به خودم اومدم.

- آرتمیس چطوره؟

- عالیہ مامانی!

مامان یہ لباس آبی آسمونی کہ جلوش با مہرہ ہای ریز و درشت کار شدہ و پشتش ہم بازہ، پوشیدہ۔

- مامان!

- جونم دخترم؟!

- چرا داری لباس مجلسی پرو می کنی؟!

- چون سه روز دیگہ تولد دوستمہ!

آہانی گفتم و ساکت شدم۔

نگاہ ساعتہ کرد۔ ساعت ہشت و نیمہ!

- اوف مامان بسہ بہ خدا!

- !! زشتہ ہا!

- مامان تولد دوستت بہ من چہ ربطی دارہ!

- ربط دارہ!

- مامان جون ہر کی دوست داری یہ روز دیگہ بیا واسہ من لباس بخر؛ درضمن از این لباس ہایی کہ انتخاب می کنی خوشم نمیاد خب!

- خب و درد و بی درمون!

و خیلی کشیدہ گفت:

- ساکت!

بالاخرہ مامان دست از خرید لباس کشید و با ہم بہ راہ افتادیم۔

تموم راہ بہ عرفان و بابا فکر کردم۔

یعنی برگشتہ؟!

یعنی بابا تونستہ منصرفش کنہ؟

یعنی الان برم عرفان ہم ہستش؟

اگہ الان خونہ باشہ چی؟

اگہ الان کہ ترمز روزدم، ماشینش باشہ چی؟!

از ته دل لبخندی زدم و دم در خونه ماشین رو متوقف کردم.

مامان: مرسی! خیلی خوش گذشت.

- خواهش می کنم مامان جونم!

از ماشین پیاده شدیم و مامان در خونه رو باز کرد و باهم وارد شدیم.

صدای بابا و میا میومد که داشتن دعوا می کردن!

بابا- اگه بفهمه، بد میبینی میا!

میا: اوه اوه! ترسیدم.

-تو دختر منی و آره...

میا وسط حرف بابا پرید و گفت:

میا: ساکت شو! من هیچ وقت دختر تو نبودم و نیستم.

- نباش!

مامان عطسه ی بلندی کرد که من ترسیدم. بعد از عطسه ی مامان هیچ صدایی نیومد.

بابا پیش ما اومد و خوش آمد گویی کرد.

مامان با صدای لرزونی ممنونی گفت و رفت.

بابا: آرتمیس لباسات رو عوض کن بیا توی اتاقم؛ منتظرتم.

- چشم. چیزی شده؟!

- نه!

بابا خیلی عصبی بود. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که زود پیش بابا رفتم.

در اتاقش رو زدم و بعد از بفرمایی که گفت در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم. در رو بستم و روی یکی از مبل های کنار میزش نشستم؛ بابا هم اومد، رویه روی من نشست و سرش رو پایین انداخت.

- بابا چیزی شده؟

- تو چیزی که نشیدی؟

- منظورتون رو نفهمیدم!

- می گم تو که چیزی از دعوای ما نشیدی؟!

خیلی استرس داشت و مدام انگشتاش رو تکون می داد. برای اینکه آروم بشه گفتم:

- نه والا!

بابا سرش رو بالا آورد و گفت:

- میا و میرا چیزی بهت نگفتن!؟

خیلی تعجب کردم! چرا مامان و بابا هی این سوال ها رو از من می پرسن؟

بابا با صدای خیلی بلندی گفت:

- آرتمیس با تو بودم!

ترسیدم و تند تند گفتم:

- ن....نه!

یکم آرام تر گفتم:

- مطمئنی!؟

- اوهوم!

- برو بیرون.

- بابا!

نگاهم کرد و من ادامه دادم:

- عرفان.. اون کجاست!؟

- رفت! دیگه ام نمی بینش. خودش گفت که این طوری بهتره.

خیلی کشیده گفتم:

- بیرون!

- خودش گفت؟

سرم داد کشید:

- آرتمیس، بیرون!

- بابا چرا...

وسط حرفم پرید و گفتم:

- ساکت شو و برو بیرون.

از جام بلند شدم، در رو باز کردم و از اتاقش بیرون اومدم.

پایین پله ها میرا رو دیدم که با لبخند نگاهم می کرد. در اتاقم رو باز کردم و وارد اتاقم شدم.

بالشتم رو برداشتم و جلوی صورتم گذاشتم و زار زدم. احساس کمبود می کردم!
احساس تنهایی می کردم! احساس می کردم تنهای تنها شدم.
احساس نابودی می کردم...

از اون ماجرا، سه سال می گذره و من حتی یک بار هم عرفان رو ندیدم! حتی صداش رو هم نشنیدم.

تو اینستا هیچ پستی نمی زاره! توی تلگرام و واتساپ آنلاین نمیشه! آخرین بازدیدش واسه خیلی وقت پیشه..

از میرا شنیدم که خط جدیدی خریده و از اون استفاده می کنه؛ از اون روز که بابا بهم گفت که رفته، من دیگه نتونستم جلوی زورگویی های میرا و میا رو بگیرم! هر چی از دهنشون می رسه بهم می گن. حدود یک سال پیش، مامان ناراحتی معده گرفت و میا و میرا براش بلیت گرفتن و با بابا رفتن آمریکا؛ چند ماهی یک بار میان و یه سری به ما می زنن!

با امروز، پنج روز هست که من بیرون نرفتم، دانشگاهم رو ول کردم و افسرده شدم. من واقعا به عرفان نیاز دارم! دلم براش تنگ شده! هر چی به خاله زنگ می زنم از عرفان می پرسم، جوابی جز " عرفان رو فراموش کن " بهم نمی ده. بابای عرفان تازگی فوت کرده؛ حتی عرفان واسه مراسم باباش هم نیومد!

یعنی در این حد ازش بی خبرم و ندیمش. همه ی عکس هاش رو که توی پست های اینستاش بود، برداشته و یه دونه پست گل مشکی پر پر گذاشته.

اشکام گونه ام رو خیس کرد. بالشتم رو برداشتم و جلوی صورتم گرفتم و خفه جیغ کشیدم. آهنگ اول من از مهرباب رو پلی کردم و زار زدم به خاطر اینکه چقدر تنهام؛ آدم چقدر می تونه بی رحم باشه؟! چرا عرفان؟ با کوییده شدن در نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- میرا! میا! ولم کنین؛ بعدا بهم تیکه بندازین!

- منم!

چی؟ این کجا بود؟ کی بهش آدرس داده بود؟ از اون روزی که بابا گفت عرفان رفته من دیگه تهران نرفتم و هیچ کس آدرس من رو به شایان نداده بود! حالا اینجا چی کار می کنه؟ یعنی میرا و میا بهش آدرس رو دادن؟ آخه شایان که این دوتا رو نمی شناسه!

- آرتمیس! هستی؟

جوابی واسه گفتن نداشتم.

- آرتمیس! یه چیزایی فهمیدم؛ اومدم که خودت رو بینم. در رو باز کن.

جوابش رو ندادم و اشک ریختم.

دلم می خواست سرم رو به دیوار بکوبم! اخه چرا یہ پسر غریبه باید ماجرای رفتن عرفان رو بدونہ؟
ہمیش تقصیر خودمہ!

دوبارہ اون سردرد ہای شدید سراغم اومد. وقتی سرم درد می گیرہ، روانی می شدم! ہر چی دم
دستمہ می شکنم؛ حتی میرا و میا ہم غیب می شن!
دکتر نرفتم و دلیل سر دردم رو نمی دونم.

سرم سنگین شدہ و درد گرفته بود. دست خودم نبود. سرم رو بین دوتا دستام گرفتم و فشارشون
می دادم. از اون طرف صدای شایان رو مخم بود!
- آرتمیس! در رو باز کن دختر خوب! بہ خدا قول میدم حال و ہوات رو عوض کنم.
تو دلم گفتم:

- قورت اضافی می ری.

ادامہ داد:

- آرتمیس بس کن! شنیدم افسردہ شدی، اما باور نکردم و بہ ہمہ گفتم تو دختر شیطونی هستی!
انقدر شیطونی کہ یک بار بہ من سیلی زد! یادتہ؟
این حرفش خیلی رو مخم رفت.
داد کشیدم:

- از من فاصلہ بگیر.

خیلی کشیدہ گفتم:

- دلم خواستہ کہ بہت سیلی زدم؛ بی عرضہ ی روانی!

از اون طرف صدای میا اومد

- ہی، پسر جون!

شایان: شایانم!

- حالا ہرچی، بیا پایین؛ دوبارہ روانی شدہ.

- منظورت اینکہ سرش درد گرفته؟

- آره.

- اومدم.

و بعد صدای پای شایان به گوش هام خورد.

اشکام سرازیر شد. حتی شایان هم باور کرده من یه روانی هستم!

از جام بلند شدم و گوشیم رو برداشتم و همزمان با گفتن " لعنتیا " به زمین کویدمش و بلند بلند گریه کردم.

بلند داد زدم:

- خدایا! مرگ یکی از آرزو های منه!

توی سرم درد بدی به وجود اومد که باعث شد جیغی بکشم و سرم رو بگیرم!

این درد مثل این بود که آجری به سرت می زنی و هر ضربه ای که می خوره از قبلی سنگین تره!

دوباره درد گرفت و باعث شد جیغی بکشم و بلند بگم:

- آخ!

صدای پای کسی رو شنیدیم و بعد کوییده شدن در!

شایان بود.

- آرتمیس! آرتمیس!

چقدر ترسیده بود! صدایش رو مخم بود؛ ناخداگاه صندلی چویم رو بلند کردم و به زمین کویدمش و گفتم:

- آرتمیس مُرد!

- آرتمیس در رو باز کن!

- تو هم فکر کردی من یه دیوونم!

- نه!

- نه و زهرمار؛ دروغگو!

- بزار پیام تو

- عمرا!

- آرتمیس!

- زهرمار.

- در رو باز کن، قول می دم برات مفید باشم!

- دردا! ساکت شو..

- به خدا قول می دم اگه در رو باز کنی حالت رو خوب کنم.
- لازم نیست خوب کنی.
- به خدا خوب می کنم!
- اگه می خوای خوب کنی از اینجا برو! ممنون.
- امر دیگه!؟
- ممنون؛ موفق باشی.
- این شماره سیو کن.
- مهم نیست...
- سیو کن آرتمیس!
- در رو باز کردم و سرش داد کشیدم:
- نمی خوا...
- همون درد همیشگی به سرغم اومد و آخم رو در آورد.
- آخ سرم!
- سرم رو گرفتم و زانو زدم. دردش خیلی زیاد شد، در اون حدی که اشکام سرازیر شد.
- شایان کنارم نشست و گفت:
- آرتمیس خوبی؟
- نمی تونستم جلوی اشکام رو بگیرم. با گریه گفتم:
- التماس می کنم، یه گلوله خالی کن تو سر من!
- مگه تو دیو...
- دوباره اون درد به سراغم اومد و جیغی کشیدم و باعث شدم که حرفش نصفه بمونه! چشمام رو بستم و بلند بلند بابا رو صدا زدم!
- بابا! بابایی!
- آرتمیس حالت خوبه؟
- میا بود! تعجب کردم و با لبخند تلخی که روی لب هام بود گفتم:
- تو بهتری!
- یکم که گذشت متوجه شدم که شایان نیستش!

سرم که آروم شد، دستم رو پایین آوردم و با دیدن دستم، شوکه شدم! چرا دست من خونیه؟!
میا: انقدر به صورتت چنگ زدی که صورتت زخم شده و داره خون میاد. بلند شو صورتت رو بشور!
میا مهربون بود ولی میرا خیلی رو مخش کار می کرد. اشک ریختم، واسه این که چقدر بدبختم.
میا رفت و من رو به حال خودم گذاشت؛ این طوری واسه من خیلی بهتر بود.
سرم رو بین دست هام گرفتم و خودم رو جلو و عقب کردم و اشک ریختم و زیر لب اسم عرفان رو زمزمه می کردم.

اونقدر گریه کردم که همونجا، دم در اتاق خوابم برد!

وقتی چشمام رو باز کردم، توی بیمارستان بودم.

میا کنارم روی صندلی ای نشسته بود و مشغول چت کردن بود. با صاف کردن گلوم بهش فهموندم که من بیدارم.

- بزار به دکترا بگم بیان!

هیچی نگفتم، از جاش بلند شد و بیرون رفت. بعد از پنج دقیقه ای دکتر وارد شد و بعد از سلام و حال و احوال پرسى، سرمی برام نوشت و روبه میا گفت که این سرم رو بگیره و به پرستار ها بگه تا برام بزنن.

بعد از اتمام اون سرم برم آزمایشگاه و جالب اینجاست که خودش می خواد ازم آزمایش بگیره!
هیچ حرفی نمی زدم تا اینکه میرا با لبخند مزخرفی وارد اتاق شد.
- سلام.

میرا: و علیکم! چطوری بی خاصیت؟

میا: آجی بزار یکم حالش بهتر بشه، دوتایی میوفتیم به جونش. الان اصلا حالش خوب نیست!
- تو یکی ساکت شو! آرتمیسیس خوب به حرفام گوش کن.

برات یه سویت گرفتم، از این به بعد اونجا می مونی..

میا: چی؟ اگه فرهاد بفهمه چی؟!

- بفهمه برام مهم نیست! فقط می خوام این روانی (به من اشاره کرد) از خونه ی ما بره؛ همین و بس!

هیچی نگفتم و آروم اشک ریختم. میا دستی روی سرم کشید و گفت:

- خوبی؟

- خوبم.

انقدر صدام غم داشت که میرا گفت:

- دروغگو! ازت متنفرم.

جوابش سکوت بود.

سکوت کردم به خاطر اینکه اتهام! به خاطر اینکه هیچ کس من رو دوست نداره! چرا! چون...

با صدایی آشنا به خودم اومدم.

- سلام

به سمت صاحب صدا برگشتم و با دیدن چهره اش شوکه شدم.

- خوبی؟

توان صحبت کردن رو نداشتم! سرم را به معنای خوبم تگون دادم و با بهت نگاهش کردم.

- یعنی انقدر ترسناکم؟

اشک چشمم رو پر کرد و بعداز دو سه دقیقه گونم خیس شد. کاران دستمالی برداشت و بهم داد.

- بیا!

- می شه بری بیرون؟!

- البته!

از جاش بلند شد و بیرون رفت. سرم رو از توی دستم بیرون کشیدم و شروع کردم به گریه کردن.

الان سه هفته هست که اومدم توی این سویت کوچیک و درب و داغون.

حالم اصلا خوب نیست! مدام شایان و کاران بهم زنگ می زنند و از من آدرس سویت رو می خوان.

اون طور که فهمیدم، میرا و میا کلی با شایان دعوا کردند و به همین دلیل شایان دیگه به سراغ اون

ها نمیره. دوباره گوشیم زنگ خورد، مامان بود.

جوابش را ندادم. دوباره زنگ زد، گوشی را برداشتم و به گوشم چسبوندم.

- سلام.

- سلام دخترم، خوبی؟!

- مهم نیست.

- عزیزم چرا این طوری می گی؟!

- خوب می گم؛ نه؟

صدا میا و میرا از پشت تلفن به گوشم خورد.

- ماما کجایی؟!

- خونه! اومدیم ایران. دیروز عصر رسیدیم.

حتما بابا نیامده بود وگرنه به من سر می زد و کلی با میا و میرا دعوا می کرد.

- آهان. خوش باشین!

صدا بابا رو شنیدم که گفت:

- عزیزم، به آرتمیس هم بگو بیاد اینجا..

و بعد ماما با خوشحالی گفت:

- الان بهش می گم.

من چقدر تنها بودم! هیچ کس من و دوست نداشت؛ دلم می خواست سرم رو به دیوار بکوبم!

تلفن رو قطع کردم و مثل همیشه زیر گریه زدم و بلند بلند خدا رو صدا زدم.

من: بله!

میرا: کجایی تو؟!

- خونم!

- چرا در رو باز نمی کنی؟!

- حال و حوصله ی هیچ کس رو ندارم.

- ماما و بابا دیروز اومدن تو رو بین در رو باز نکردی؛ حالام من پشت درم، در رو باز نمی کنی؟

- می دونی الان چند هفته هست ماما و بابا اومدن؟

- دقیق نمی دونم! چطور؟

- با این هفته می شه پنج هفته که اومدن و تازه دیروز یادشون افتاده کسی به نام آرتمیس هم

وجود داره!

- در رو باز کن.

و بعد قطع کرد. از جام بلند شدم و در رو باز کردم؛ میرا با دیدنم به خنده افتاد. خب حق داره...

وضیعتم واقعا خنده داره!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- کاری داشتی؟

- بله که داشتم؛ جواب تلفن های شایان رو بده وگرنه من می دونم و تو!

- خداحافظ.

در رو بستم و اشک هام اولین چیزی بود که گونم رو خیس کرد و من حس کردم.

امروز بعد از دو ماه، مامان و بابا قصد رفتن کرده بودند.

میا بهم زنگ زد و گفت که همراهشون برم، اما... خب معلومه که قبول نکردم.

اون می گفت مامان خیلی خوشحاله و دلپیش اینه که یک ماه دیگه برمی گردن و دیگه هم نمی رن.

توی این دوماهی که مامان و بابا اینجا بودن، حتی یه زنگ به من نزدند.

دلم گریه می خواست که گوشیم زنگ خورد.

میا بود. تازگی خیلی باهام خوب شده بود.

ارتباط رو وصل کردم و گفتم:

- سلام.

- سلام، میشه در رو باز کنی!؟

- دم دری؟

- آره!

گوشی رو قطع کردم و در رو باز کردم، با شرمندگی نگاهش کردم اما اون لبخندی زد و وارد شد.

- خوبی؟

- آره!

- آرتمیس وسایلت رو جمع کن بریم.

- کجا!؟

- خونه ی ما!

عمرا این کارو بکنم. مگه من دیوونه شدم!؟

- نه! ممنون اینجا راحتم.

- میرا همراه مامان و بابا رفت؛ من اتهام. بدو دخترا!

من نمی تونستم به اون خونه برگردم.

- نه! ممنون ولی اینجا راحت ترم.

- واسه گریه کردن.

در واقع جمله اش خبری بود و من سرم رو پایین انداختم، با میا وارد اتاقم شدیم؛ روی تخت دراز کشید و بعد به سرعت بلند شد جیغی کشید که من ترسیدم و در جام میخکوب شدم.

- چرا این بالش خیسه؟!

لبخند تخیلی زدم و روی تخت، درست کنار میا نشستم و زیر لب گفتم:

- گر...

وسط حرفم پرید و گفت:

- فهمیدم! گریه کردی؛ درسته؟!

- اوهوم..

- چرا؟!

سکوت جواب مناسبی بود.

- با تو بودم آرمیس!

- دلایل خاصی ندارم.

- باید من رو قانع کنی!

- شاید به دلیل اینکه اتهام؛ شاید شنیدنش راحت باشه ولی..

اشک هام مقدمه ای برای گفتن دردم بود.

- ولی وقتی مامان و بابات دوماه و چند روز اینجا هستن و حتی یک بار هم بهت زنگ نزدن ...

بغضی که در گلوم بود اجازه نداد ادامه بدم.

میا خیلی آروم طوری که مثلا برای خودش گفته بود گفت:

- اگه بفهمی چی می شی؟ داغون میشی!

- چی؟!

ترسید و تند تند گفت:

- هیچی هیچی!

- ببخشید مزاحم تو هم شدم!

- به سوال پپرسم؟

- اوهوم.

- ناراحت نشی ها!

- باشه..

- تو عرفان رو دوست داشتی!؟

- نه، در مواقعی فقط بهم انرژی می داد که یکم در برابر زورگویی های میرا به عکس العملی نشون بدم و بگم که منم بلام!

- به سوال دیگه!؟

- پپرس!

- از اینکه رفت این طوری داغون شدی!؟

- نه، در واقع ضعیف شدم و نتونستم از خودم دفاع کنم و مدام حرفای میرا رو مخم بود.

- به سوال دیگه!

- بگو..

- چرا وقتی سرت درد می گیره مثل این دیوونه ها میشی!؟

- دست خودم نیست، مثل اینکه به توپ آهنی تو سرته و برای اینکه از سرت بیرون بندازیش مجبوری مثل دیوونه ها رفتار کنی!

- سوال بعدی!

خب اگه به روز بابا و مامان بهت بگن دیگه تو رو نمی خوایم تو چیکار می کنی؟

من: همین طوری هم من رو نمی خوان!

- می دونم من رو اصلا دوست نداری و این رو هم می دونم که هیچ وقت مثل دوتا آجی با هم حرف نزده بودیم و هیچ وقت به هم دیگه کمک نمی کردیم ولی...

ادامه نداد. احساس کردم داره نگاهم می کنه. سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو توی نگاه خواهرانش گره زدم.

- ولی می خوام از این به بعد خواهرت باشم!

می دونم که نمی تونی درک کنی و حتما پیش خودت می گی به نقشه ی دیگه داره!

- (بغض کرده و بود سعی می کرد با نگاه نکردن به من، جلوی اشک هاش رو بگیره)
- تد تند واسه خودش حرف میزد که دستش رو گرفتم و گفتم:
- تو خواهر من بودی و هستی و خواهی بود! چه بخوای، چه نخوای!
 - مطمئن باشم؟
 - آره.
 - پس باید یه کاری برام انجام بدی.
 - بگو.
 - اگه شایان زنگ زد، جوابش رو می دی و هر چی ازت خواست بهش می دی!
 - قبل از اینکه بخوام مخالفتی بکنم، گوشیم زنگ خورد.
 - کمی خم شدم و گوشیم را از روی میز برداشتم و با دیدن اسم "SHAYAN" دهنم باز موند!
 - کیه؟!
 - شایان!
 - چه حلال زادت.
 - ارتباط رو وصل کردم و گوشی رو روی بلند گو گذاشتم و گفتم:
 - الو؟
 - معلوم هست کجایی؟
 - شایان نبود! گیج شدم..
 - کارانم! هستی؟
 - بله! سلام.
 - و علیکم! کجایی؟
 - قبل از اینکه حرف بزنم گفتم:
 - نگو خونه ام که یه چیزی بهت می گم!
 - پس همین الان بگین.
 - آدرس بده
 - نه...

من نمی تونستم! میا با ناراحتی نگاهم کرد. برای اینکه سر حرفم بمونم گفتم:

- پیامک می کنم ولی نباید به آقا شایان بدین!

- آفرین دختر خوب! نمی دم.

میا از اینکه به حرفش گوش دادم، خیلی خوشحال بود ولی یه غمی داشت!

- آرتمیس!

- بله؟

- من شاید نتونم پیام و بینمت، اجازه بده آدرست رو به شایان بدم!

نگاه میا کردم. با سر تایید کرد که این کار رو بکنم.

دو دل بودم ولی

- باشه! فقط به کس دیگه ای ندین.

- باشه چشم.

این کاران نبود؛

شایان بود!

- سلام.

- سلام آرتمیس جان، خوبی؟

- بد نیستم..

از اون روزی که من جلوی میا آدرس رو برای شایان ارسال کردم دوماه می گذره؛ از شایان قول گرفته بودم تا وقتی که اجازه ندادم، به دیدنم نیاد و هنوز اجازه را صادر نکرده بودم. مامان و بابا برای همیشه به ایران برگشتن و فقط مامان یه زنگ بهم زد و بهم گفت که رسیدن و حتی ازم نخواست که پیششون برم. رابطه ام با میا، خیلی خوب بود. اون من و " آجی " صدا می کرد ولی من میا صداش می کردم و اون چیزی نمی گفت. یک ماه پیش با شایان تلفنی صحبت می کردم که گفت: " کاران به خاطر کارا به ترکیه رفته؛ شقایق هم دست بردار نیست و می خواد انتقام بگیره ولی گزینه ی بدی رو انتخاب کرده. اون به جای اینکه از کارا انتقام بگیره، می خواد از کاران بیچاره انتقام بگیره!" و بسیار ناراحت بود. و من از اون پرسیده بودم که " کارا کیه؟ شقایق کیه؟ اینا چه ربطی به هم دارن؟" و گفته بود " کارا داداش کاران هست! در واقع دوقلو هستن و کاملاً شبیه هم هستن! شقایق و کارا با هم نامزد بودن تا زمانی که دختری چشم کارا رو گرفت و از هم جدا شدن؛ شقایق با اون دختر بیچاره کاری کرده بود که به سیم آخر زده بود و خودکشی کرده بود؛ بعد از فوت اون

دختره کارا تمام وسایل و مدارک کاران رو بر می داره و از ایران میره! حتی صفحه ی اینستاش همه رو عوض کرده و بود و واقعا شده بود کاران! شقایق برای انتقام کار کارا، به کاران گیر داده و الانم از شقایق خبری نیست! یعنی میگن که با پسر عمش عقد کرده" دلم برای کاران سوخت! امروز با میا قرار داشتیم و بعد از تفریحمون من نوبت دکتر داشتم برای مشاوره.

من اصلا دوست نداشتم با روانشناسا صحبت کنم و فقط به خاطر میا قبول کردم که امروز رو برم.

مثل همیشه تنها در خونه سرگردان بودم. خیلی تغییر کرده بودم! یه دختر کم رو و خجالتی شده بودم که برای انجام دادن هر کاری استرس می گرفت و حالت تهوع به سراغش می آمد. از زنگ زدن به میا می ترسیدم. می ترسیدم میرا جواب بده!

لباسام رو عوض کردم و از خونه بیرون زدم. تو کوچه ها سرگردان بودن که پیامی از میا اومد.

- آجی تو خودت برو پیش دکتر؛ من نمی تونم پیام، شرمنده!

براش تایپ کردم:

- باشه اشکال نداره! مواظب خودت باش میای عزیزم

و بعد گوشی را در کیفم انداختم. با بوق ماشینی سرم را بالا آوردم و با دیدن دو تا پسر لات و لوت استرس گرفتم. سرم رو پایین انداختم و مسیرم را عوض کردم ولی انگار دست بردار نبودن. کم بود گریم بگیره! کم مونده بود که با تمام وجود جیغ بکشم.

ماشین متوقف شد و یکی از پسرا پیاده شد. پا دو گذاشتم و اشک ریختم. او هم به دنبال من می دوید.

خدا خدا می کردم که زود تر به خیابون اصلی برسم.

بعد از کلی دویدن، ایستادم به پشت سرم نگاه کردم. هنوز هم می آمد. ترسیده بودم، حالت تهوع داشتم، نفسی گرفتم و پا به دو گذاشتم.

دیگه نمی تونستم ادامه بدم. همون طور که آرام آرام می دویدم گفتم:

- دست از سرم بردار.

- نمی شه خوشگله!

اشک هام فرو ریخت. به سمت کوچه ای پا تند کردم. وارد کوچه شدم، نفس نفس می زدم و دیگه پاهایم هم کاری نمی کردن؛ چشم هام رو بستم با تمام تلاش می دویدم تا اینکه کسی بند کیفم رو گرفت، جیغی کشیدم و کیفم رو رها کردم. چشم هام رو باز کردم و دویدم؛ حتی به پشت سرم هم نگاه نکردم. بعد از دقایقی کسی بازوم را گرفت! جیغی کشیدم و با صدای گریان گفتم:

- تو رو به خدا ولم کن..

من رو به سمت خودش چرخوند و بادیدن اون در جام میخکوب شدم!

شایان بود! آره خودش بود!

- چته؟

- پس... پس اون

حرفم را تمام نکرده بودم که صدایی باعث شد هر دو به سمت راستمون نگاه کنیم.

- ولش کن روانی!

همون پسره بود. اشک هام گونه ام رو خیس کرد، هر چند که خیس بود. سعی کردم دستم رو آزاد کنم و برم اما شایان نمی زاشت.

- شایان ولم کن! من باید برم.

- این آشغال مزاحمت شده؟

- ولم کن شایان.

به ماشینش اشاره کرد و گفت:

- برو!

بی چون و چرا قبول کردم و کیفم رو ازش گرفتم به سمت ماشینش رفتم، در ماشین رویاز کردم و نشستم، اشک هام تمومی نداشت. بعد از ده دقیقه شایان اومد و عصبی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، اخماش تو هم بود. توان صحبت کردن را نداشتم. حالت تهوع داشتم و دلم گریه می خواست، بغضم شکست و شروع کردم به هق هق کردن.

- آرتمیس!

من فقط گریه می کردم و هیچی نمی گفتم.

- آرتمیس این گریه ات واسه اینه که ترسیدی یا اون بی پدر کار بدی انجام داده!؟

از این فکرش....

با صدای بلندی گفت:

- با توام آرتمیس!

- حالت تهوع دارم!

کنار جاده ماشین رو متوقف کرد و من از ماشین پیاده شدم. سرم رو ته انداختم و راه افتادم.

کمی جلو رفتم که صدای شایان به گوشم خورد.

- کجا؟ وایسا! آرتمیس!

پا به دو گذاشتم و اشک ریختم به خاطر اینکه چقدر بدبختم که شایان این طور در مورد من فکر می کرد.

دنیا دور سرم می چرخید و یهو همه چیز تاریک شد...

چشمام رو باز کردم و با دیدن سرم و تخت های بیمارستان نا خداگاه اشک هام گونه ام رو خیس کردند.

در اتاق باز شد و چهره ی نگران شایان در چوب در دیده شد.

سرم رو از توی دستم بیرون کشیدم و بهش پشت کردم.

انقدر گریه کردم که خوابم برد...

- عزیزم، پاشو؛ بسه دیگه پاشو عزیزم!

چشمام رو باز کردم و میا رو بالا ی سرم دیدم.

- خوبی آجی؟!

با سر آره ای گفتم و ساکت شدم.

با آمدن شایان و اون نگاه نگرانش یه لبخند تلخ زدم.

نگاه شایان بدجوری توی نگاه میا قفل شده بود تا اینکه میا از جاش بلند شد و به بهانه ی آب خوردن از اتاق بیرون رفت.

- خوبی؟!

- ممنون.

- جواب سوالم رو ندادی!

خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

- چه سوالی؟!

خواست حرف بزنه اما تحمل شنیدن سوالش رو نداشتم، پس گفتم:

- آهان! نه! فقط مزاحم شده بود.

- چرا انقدر ترسیده بودی؟

سکوت کردم و هیچی نگفتم.

شایان- آروم ترا!

سکوت جوابش بود. کمی از سرعتم رو کم کردم و به رو به روم خیره شدم.

شایان مجبورم کرده بود که رانندگی کنم.

میا هم باهامون اومده بود. نمی دونم چرا ولی میا خیلی اصرار کرد تا لباس های مجلسی بپوشم.

- آرتمیس!

- بله بله؟

- تو فکری ها!

- ببخشید.

کنار جاده، ماشین رو متوقف کردم و از ماشین پیاده شدم. شایان هم بدون هیچ حرفی پیاده شد.

کنار میا، عقب نشستم و مشغول خوندن رمان شدم.

با توقف ماشین سرم رو بالا آوردم و...

- !! چرا اومدیم تالار؟

میا: ترانه برای داداشش تولد گرفته؛ مطمئن بودم اگه بهت می گفتم قبول نمی کردی. تلفن های

ترانه رو هم جواب نمی دادی!

- واقعا ممنون.

شایان با اخم نگاهم کرد و گفت:

- پاشو! حرف اضافه هم نزن.

واقعا من دوست نداشتم به جشن برادر ترانه برم.

خدا رو شکر لباسام خوب بود. یه پیراهن سفید و یه دامن مشکی تا کمی بالای زانوم.

از ماشین پیاده شدیم و وارد تالار شدیم؛ هنوز خیلی شلوغ نشده بود. پشت سر میا می رفتم تا اینکه

در اتاقی رو باز کرد و وارد شد. پشت سرش رفتم و در رو بستم.

میا مشغول شد، منم لباسم رو در آوردم و دستی به دامنم کشیدم و خواستم از اتاق بیرون برم که

میا گفت:

- کجا؟

- میرم بیرون!

- آرایش بکن بعد.

رژ لب کم رنگی زدم و از اتاق خارج شدم. فحش های میا به گوتم خورد ولی بی توجه به میا به سمت شایان رفتم.

شایان با پسری در حال صحبت کردن بود که بهش رسیدم. متوجه من نشد و به صحبت کردنش ادامه می داد.

- کاران الان اون ور آبه!

پسر رو به روش: جدی؟ نکنه بابت کاراست؟

- آره، همه داداش دارن؛ کارانم داداش داره!

پسری که با شایان صحبت می کرد، متوجه من شد و گفت:

- !! سلام خانوم، کاری داشتین؟

انگار یادم رفته بود که من چیکار شایان دارم. واقعا چرا من پیش شایان اومدم؟ چی کارش داشتم؟!

شایان: آرتمیس! خوبی؟

- بله، ممنون!

و بعد از آنها دور شدم. شایان نگران پشت سرم می اومد. به حیاط تالار پناه بردم و بغض کردم.

نمی دونم چرا، ولی بغض کردم.

- آرتمیس! خوبی؟

- می شه اتهام بزاری!؟

- نه، نمی شه!

- پس من می رم.

برگشتم و از کنارش گذشتم و وارد تالار شدم و در دور ترین نقطه ی تالار نشستم.

- آرتمیس، خودتی!؟

از جام بلند شدم و با دیدن ترانه لبخندی زدم و بغلش کردم.

- سلام ترانه جون، خوبی؟

از هم فاصله گرفتیم و با هم نشستیم!

- خوبم مرسی، تو خوبی؟
- از خوبیات! چه خبرا؟
- سلامتی! اوف، دلم برات تنگ شده بود. چند سالی هست که همدیگه رو ندیدم.
- اوهمومی گفتم و ساکت شدم.
- امشب تولدت داداشمه، تا می تونی پر خوری کن!
- اوهوم.
- از جاش بلند شد و از من دور شد.
- ***
- میا: آرتمیس با تو هیچ جا نمیاد.
- میرا: میاد.
- کلافه از دعوای این دوتا، از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. از دیشب تا حالا میرا گیر داده که من باید برم،
- اونم خارج از کشور! من اصلا دوست ندارم از میا که همه ی زندگی منه، جدا بشم!
- درسته که خانوادم من رو نمی خوان و اصلا از من سراغی نمی گیرن ولی من بازم دوسشون دارم و دوری از اون ها برام خیلی سخته.
- میرا در اتاق رو به شدت باز کرد و وارد اتاق شد. پشت سرش میا وارد اتاق شد و رو به میرا گفت:
- خواهر من، این کارت اصلا درست نیست!
- میرا عصبی جوابش رو داد:
- پس باید از اینجا بره!
- آخه آرتمیس چیکار ما داره عزیزم؟! همین جا توی این سویت می مونه!
- یا می ره یا همه چیز رو بهش میگم!
- میرا جون، خواهش می کنم! داری زود تصمیم می گیری عزیزکم!
- میرا عصبی سر میا داد کشید و گفت:
- ساکت شو! کاش تو به جای آرتمیس بودی؛ ازت متنفرم میا!
- میرا دستم رو گرفت و از اتاق خارج شدیم!

می دونستم دلیل این کارش چیه! چون من چند روزی بود زنگ می زدم به بابا و بهش پیام می دادم که می خوام ببینمش.

- لباست رو بپوش و زود بیا!

- باشه میرا!

عصبی بهم نگاه کرد و از خونه بیرون رفت.

میا توی آشپزخونه بود و گریه می کرد. لباسم رو پوشیدم و پیش میا رفتم.

- چی شده میای عزیزم؟

- می دونم امروز همه چیز رو می فهمی، ولی به خدا این رو بدون که من همیشه پشتت می مونم و دوست دارم عزیزکم.

گیج بودم ولی بی توجه به حرفاش گفتم:

- باشه، قبوله!

سوار ماشین میرا شدم و اون عصبی رانندگی می کرد تا اینکه جلوی کافه ای، ماشین رو متوقف کرد.

- پیاده شو!

اوهومی گفتم و از ماشین پیاده شدم.

وارد کافه شدیم و به دور ترین نقطه ی کافه رفتیم و نشستیم. میرا بدون مقدمه شروع کرد.

- بین من بهت دو تا راه میدم که بهت یه راهنمایی می کنم که راه حل اول رو انتخاب کن.

اولی این که بدون هیچ حرفی فردا برو؛ من خودم برات بلیط گرفتم و پروازت برای فرداست.

- دومی چی؟

- همه ی واقعیت رو بهت می گم و نابود میشی! واقعیتی که سال های سال بابا و مامانم به خاطر تو و این خاطرت، به خاطرش دعوا می کردن و می کنن و تا وقتی که تو از اینجا نری، این مشکل درست نمی شه!

- اونا مامان و بابای منم هستن و دوری از اون ها برام سخته!

- اون ها پدر و مادر تو نیستن؛ فقط و فقط فرهاد خان اقوامته! اونم عموته!

و گرنه تو اصلا خونت از خون ما نیست!

این چی می گفت! هنگ نگاهش می کردم که ادامه داد:

- وقتی به دنیا اومدی مامانت فوت شد و وقتی که یک سال بود بابات تصادف کرد و مرد. فرهاد خان سرپرستی تو رو قبول کرد چون هیچ کسی رو جز اون نداشتی! نه عمه ای و نه دایی و نه خاله ای و هیچ کس دیگه ای رو، فقط فرهاد خان تو رو قبول کرد و به خاطر این کارش همه با اون دشمن شدن و ترکش کردن. اون موقع ها مجرد بوده ولی برای اینکه تو رو ول نکنه، به مامان ساده ی من می گه قبلا زن داشته و زنش الان فوت کرده و تو دخترشی! تا پنج سال بعد از ازدواجشون فرهاد خان چیزی به مامان نمی گه تا وقتی که من به دنیا اومدم و توی بیمارستان همه چیز رو تعریف می کنه.

دیگه تحمل شنیدن حرف های چرت و پرتش رو نداشتم. از جام بلند شدم و بدون هیچ حرفی از کافه بیرون اومدم. اشک تنها چیزی بود که منو همراهی کرد.

- آجی! در رو باز کن.

- میا جان تو که آجی من نیستی!

- من بهت چی گفتم؟ گفتم روی من حساب کن! نگفتم؟

- گفتم میا جان!

و آروم گفتم:

-گفتم.

اشک هام سرا زیر شد و ...

میرا زنگ زد و گفت هنوز فرصت دارم برای اینکه به خارج برم، ولی نمی دونستم باید چی کار کنم.

شب بود و میا از شدت خستگی خوابیده بود ولی من اشک می ریختم، دور خودم می چرخیدم؛

تا صبح حرف های میرا رو مرور کردم.

" هیچکسی رو نداشتی " " اون ها پدر و مادر تو نیستن! فقط و فقط فرهاد خان اقوامته؛ اونم عموته "

همه ی حرفاش رو مرور کردم. سر درد بدی داشتم.

دلم واقعا برای پدرم یا همون فرهاد خان تنگ شده بود.

دلم می خواست دوباره بهم بگه " دخترم " و من اصلا از این واقعیت چیزی نمی دونستم.

ساعت پنج صبح بود و من هنوز نخوابیده بودم. گوشیم رو برداشتم و به میرا پیام دادم:

- سلام، خوبی؟! من می خوام باهات حرف بزنم!

ساعت شش صبح بود که خوابم برد.

" اونا پدر و مادر تو نیستن " وقتی به دنیا اومدی مامانت فوت شد و وقتی که یک سالت بود بابات تصادف کرد و مرد " فرهاد خان سر پرستی تو رو قبول کرد "

" چون هیچ کسی رو جز اون نداشتی! نه عمه ای و نه دایی و نه خاله ای و هیچ کس دیگه ای رو! فقط فرهاد خان تو رو قبول کرد و به خاطر این کارش همه با اون دشمن شدن و ترکش کردن. " اون موقع ها مجرد بوده " برای اینکه تو رو ول نکنه، به مامان ساده ی من می گه قبلا زن داشته و زنش الان فوت کرده و تو دخترشی! " تا پنج سال بعد از ازدواجشون فرهاد خان چیزی به مامان نمی گه تا وقتی که من به دنیا اومدم و توی بیمارستان همه چیز رو تعریف می کنه... " جیغی کشیدم و از خواب پریدم؛ خیس عرق بودم. ناخداگاه اشک ریختم، میا پشت در بود.

- آجی! این در رو باز کن به خدا دارم دیوونه میشم! در رو باز کن قربونت برم.

فقط اشک می ریختم، من گناه بودم؟ مگه من چیکار کردم؟!

میا مدام در میزد و از من می خواست تا در رو باز کنم و من سکوت کرده بودم و اشک می ریختم.

- آجی، جون هر کی دوست داری این در رو باز کن قربونت برم! باز کن باهم حرف بزنیم.

دست خودم نبود، سکوت کرده بودم و فقط اشک می ریختم؛ به خاطر تنها بودنم، به خاطر نداشتن آغوشی، به خاطر نداشتن کسی که بگه نگران نباش من هستم، من باهاتم!

- آجی! در رو باز کن وگرنه این دیوونه در رو می شکنه ها!

منظورش رو نفهمیدم. دراز کشیدم و پشتم رو به سمت در کردم و سعی کردم بخوابم که یهو در با صدای بدی باز شد که باعث شد من جیغی بکشم و نا خداگاه دوباره گریم بگیره!

با دیدن چهره های نگران شایان و میا، گریه ام شدت گرفت..

- آجی! چرا گریه می کنی قربونت برم؟

میا کنارم اومد، روی تخت نشست و گفت:

- چرا خودت رو اذیت می کنی قربونت برم؟

- میا!

- جونم عزیزم؟

- می خوام برم!

گریم شدت گرفت؛ شایان گیج و میا تو شوک بود. از جاش بلند شد و با صدای بلندی که چیزی از داد کم نداشت گفت:

- تو غلط می کنی! دیوونه!

فکر کردی اجازه میدم؟ تو هنوز نمی تونی اینجا واسه خودت باشی.

شایان: چی شده!؟

از جام بلند شدم، لباسام رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. لباسام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

گوشیم زنگ خورد، میرا بود.

- الو؟

- فکرات رو کردی؟

- بله!

- همین الان بیا کافه.

- همون کافه که باهم بودیم؟

- آره.

- اومدم.

و بعد قطع کرد. شایان مدام زنگ میزد تا اینکه گوشیم رو خاموش کردم و راحت شدم.

به کافه که رسیدم بغض بدی به سراغم اومد.

وارد کافه شدم که گارسون به سراغم اومد و من رو به طرف پله هایی هدایت کرد؛ از پله ها بالا رفتم و با دیدن بابا (فرهاد خان) و مامان (البته مامان میا و میرا) شوکه شدم. میرا اخم کرد و گفت:

- بیا اینجا!

صندلی کنار مامان رو عقب کشیدم و با فاصله نشستم.

میرا- فکرات رو کردی؟

- بله.

- خب؟

- شما فقط یه راه به من دادی؛ اونم این بود که من از اینجا برم!

می خوام دومی رو هم بدونم!

بابا- لازم نیست بدونی عزیزم

- راستی ببخشید عمو جان؛ سلامم رو خوردم!

بابا و مامان با بهت نگاهم می کردن ولی توجهی نکردم و نگاهم رو توی نگاه پر از تشویق میرا قفل کردم.

مامان: دخترم! عمو چیه؟

رو به مامان گفتم:

- زن عمو جون! انتظار داری چی بگم؟

بگم بابا، یا بگم...

بابا حرفم رو قطع کرد و گفت:

- میرا بلیط آرتمیس برای کیه؟

- امروز عصر..

بابا- آرتمیس جان، شما امروز از اینجا می ری؛ حرفی هم نباشه!

و از جاش بلند شد و بیرون رفت.

گوشیم رو روشن کرده بودم و با دیدن بیست تا تماس بی جواب از شایان دهنم باز موند. به شایان زنگ زدم تا بیاد دنبالم. وقتی که سوار ماشینش شدم گریم گرفت و بی توجه به شایان، اشک ریختم.

شایان مدام می گفت خودت رو خالی کن و من اشک می ریختم و بالاخره دهن باز کردم و گفته بودم که بابا خیلی بی رحم شده و می خواد که من از اینجا برم.

از فکر و خیال بیرون اومدم و نگاه ساعت کردم؛ ساعت چهار بعد از ظهر بود و من ساعت پنج و نیم پرواز داشتم.

باید همه چیز رو تموم می کردم. دوتا ساکم رو برداشتم و پشت در گذاشتمشون.

گوشیم رو برداشتم و به شایان زنگ زدم.

- آماده شدی؟

- سلام.

- و علیکم. آماده ای؟

- بله.

- ده دقیقه دیگه اونجام.

- باشه ممنون.

شایان اصرار کرده بود که خودش من رو به فرودگاه می بره؛ از میا هم خبری نداشتم و دوست نداشتم خبری بشنوم. شایان یه چیزی بی سر و ته بهم گفته بود که اونم میاد پیشم اما من می دونستم اون نمی تونه آجی و باباش و البته مامان مهربونش رو ول کنه.

اونم وقتی که باباش خانوادش رو به دست شایان سپرده؛ عمرا این کار رو بکنه!

زنگ خونه به صدا در اومد و من از فکر و خیال بیرون اومدم. در خونه رو باز کردم و بعد از سلام و احوال پرسی دعوتش کردم که بیاد داخل ولی قبول نکرد و گفت باید زود تر بریم. تمام وسایلم رو خودش برداشت و به سمت ماشین رفت. در جلورو برام باز کرد و لبخندی زد. منم لبخندی زدم و سوار شدم؛ دلم نمی خواست از اینجا برم، دلم نمی خواست با رفتم شایان از خانوادش جدا بشه! ولی از یه نظر خوشحال بودم؛ از اینکه بعد از رفتم مامان و بابا یا بهتره بگم زن عمو و عمو راحت می شن! شایان ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

شایان: خب؟

- بله؟

- بین من آلمان یه دوست دارم، اون میاد فرودگاه؛ عکسشم این جاست.

رمز گوشیش رو باز کرد و عکس پسر جوونی رو بهم داد و گفت:

- بین، اسمش دنی هست، اون میاد فرودگاه و تو با اون می ری؛ بقیش با اون.

- اما...

وسط حرفم پرید و گفت:

- بین آرتمیس، من نمی تونم پیام و پیش تو باشم، حداقل برو پیش دنی و با اون باش تا من خیالم راحت باشه!

- من...

- بسه آرتمیس، تمومش کن.

این جمله ی آخرش رو با عصبانیت گفت و من خفه شدم.

از هفت خان رستم که گذشتم، با چشم دنبال این اقا دنی می گشتم.

شایان گفته بود که عکسم رو براش فرستاده و من رو می شناسه.

- خانم مقدم!

به سمت صدا برگشتم و همون دنی رو دیدم.

ای وای! فامیلیش رو هم بلد نیستم.

- سلام.

- سلام خانم مقدم؛ خوبین؟

- بله، خیلی ممنون!

- پروازتون خوب بود؟

- بله، ممنون.

- بفرمایید.

پشت سرش راه می رفتم و توی این فکر بودم که آیا شایان چیزی از فامیلی اقا دنی گفته یا نه که اقا دنی صدام کرد...

- خانم مقدم! افتخار می دین؟

در ماشین رو باز کرده بود و من رو نگاه می کرد. لبخندی زدم و نشستیم. در رو بست، به سرعت نشست و راه افتاد.

دلم برای خودم می سوخت و دلپیش رو نمی دونستم!

- خانم مقدم!

- بله؟

- ازتون سوال پرسیدما!

- ببخشید، حواسم نبود؛ بفرمایید؟

- همون طور که شایان به من گفت شما برای ادامه تحصیل اینجا اومدین و سوال من این بود که رشته ی شما چیه؟!

چشم هام چهار تا شده و داشت از حدقه بیرون می زد، گیج بودم! یعنی شایان گفته من واسه ادامه تحصیل اومدم؟! اما من که...

- خانم مقدم حالتون خوبه؟!!

- نه.... یعنی بله خویم، بله من برای ادامه تحصیل اومدم و رشته ام ریاضیه!

آهانی گفت و هنگ نگام کرد و بعد از نیم ساعت آقا دنی گفت:

- رسیدیم!

از ماشین پیاده شدیم و آقا دنی در رو باز کرد.

- بفرمایید.

- ممنون! من امشب رو با اجازه ی شما اینجا می مونم بعدش می رم توی...

وسط حرفم پرید و گفت:

- دوست داری بمیری!؟

- نه! چرا این طوری میگی!؟

- چون اگه من بزارم تو بری شایان من رو می کشه و بعدم به خاطر این که تو حرفش رو گوش نکردی، تو رو هم می کشه.

ناراحت شدم. آخه نمی شه که من اینجا بمونم!؟

- تو.. یعنی شما، از این ناراحتین که با من توی یه خونه هستین!؟

وای!

این چه سوالی بود؟ خب معلومه که آره!

لبخندی زد و گفت:

- توی حیاط پشتی، راه پله ای هست که می ره می رسه به یه سویت! شما می تونین اونجا بمونین.

از ته دل لبخند زدم و تشکر کردم.

چهار روز بعد...

چشمام رو باز کردم، ساعت نه صبح بود، از جام بلند شدم که گوشیم زنگ خورد. تماس از ایران بود.

ارتباط رو وصل کردم.

- الو؟

- الو! سلام.

چی؟ میا بود! سعی کردم به خودم مسلط باشم.

- سلام میا.

- خوبی؟

- سعی می کنم خوب باشم.

- اونجا خوبه!؟

- اگه یادت باشه من تازه رسیدم.

- فقط خواستم بگم که مواظب خودت باش؛ شاید به نفر همین صبحی توبه کرده باشه و عوض شده باشه!

- منظور؟!

- خدا حافظ.

و بعد قطع کرد. اصلا نفهمیدم چی گفت!

توبه! آدم؟ چی می گفت؟

بیخیال شدم و مثل همیشه از سویتم بیرون رفتم و سر میز چوبی که توی حیاط بود نشستم.

من و آقا دنی قرار گذاشته بودیم که صبحونه با اون باشه؛ ناهار هم با من و شام هم یک در میون درست می کردیم.

به خاطر دروغ شاپان مجبور شدم، از اول به ادامه تحصیل فکر کنم و به این نتیجه برسم که شروع کنم به درس خوندن البته تا جایی که توانش رو دارم!

آقا دنی: خوب خوابیدین؟

- بله! ممنون.

- من که کاری نمی کنم. راستی!

- بله؟

- سه، چهار شب دیگه مهمون دارم؛ اون طور که من حساب کردم شام با توه.

نذاشتم بقیه ی حرفش رو بزنه و گفتم:

- مشکلی نداره، درضمن دست پخت من خیلی بهتر از شماست!

لبخندی زد و گفت:

- ماشاالله اعتماد به نفس! خدا بیشترش کنه ایشالله.

- ایشالله..

اون روز اولی، آقا دنی بهم گفت که " آرتمیس خانم، بیا مثل دوتا دوست باهم صحبت کنیم؛ شوخی کنیم، درد و دل کنیم " و اینا و من هم قبول کردم.

- آرتمیس خانم! من به سوال داشتم..

- بله! بفرمایید.

- اگه اجازه بدین من می خوام توی دانشگاهی تحصیل کنین که من هم اونجا فعالیت می کنم!

لبخندی زدم و گفتم:

- البته چرا که نه!

- سوالم اینه که شما جای دیگه ای ثبت نام نکردین!؟

- نه! یعنی آقا شایان گفتن شما در این باره بهم کمک می کنین!

آهانی گفت و ساکت شد. جمله ی اخرم رو (یعنی آقا شایان گفتن شما در این باره بهم کمک می کنین.) کاملا دروغ گفتم.

صبحونه رو خوردیم، اقا دنی ظرف ها رو جمع کرد و بعد گفت:

- آرتمیس خانم! آماده شین.

- برای چی؟

- برای اینکه قراره بریم بیرون!

بعد از کلی دور دور و بگو و بخند، به خونه رسیدیم. آقا دنی در رو باز کرد و از من دعوت کرد که اول برم.

با لبخند وارد شدم، بعد دنی وارد شد و در رو بست. توی راه درباره ی زبانم پرسید و من خیلی رک بهش گفتم که زبانم خیلی خوب نیست و او هم برام کتاب هایی خرید و گفت اگه اینا رو بخونم زبانم عالی میشه.

درضمن قرار شد که توی خونه اصلا فارسی حرف نزنیم تا وقتی که من زبانم خوب بشه. خودش کارای ثبت نامم رو انجام داد و گفت تا شروع ترم جدید سه ماه وقت دارم. توی این سه ماه می تونستم خیلی کارا انجام بدم.

- نیستیا!

- چی؟ یعنی بله، هستم.

ریز خندید و گفت:

- می خوام زندگیم رو برات تعریف کنم.

تو قول دادی همدم خوبی باشه؛ درسته!؟

- اوهوم.

و بعد لبخند تلخی زد و شروع کرد به انگلیسی گفتن. بیشتر حرفاش رو می فهمیدم و بعضی جا ها نمی فهمیدم و هنگ نگاهش می کردم ولی اون ادامه می داد. به یه جایی رسیدیم که گریش گرفت و چندتایی اشک ریخت و بعد ادامه داد... وقتی حرفاش تموم شد گفت:

- حالا تو فارسیش رو بگو!

- واقعا این ماجرای زندگیته!؟

- آره! بگو..

- واقعا باید فارسیش رو بگم؟

- نه بشین نگاهم کن!

- خب باشه؛ شما گفتین " من توی خانواده ای بزرگ شدم که خیلی دوسم داشتن.

من عاشق خانوادم بودم، اگه ناراحت می شدن، خودم رو به آب و آتیش می زدم تا دوباره لبخند بزنم. من شش سالم بود که خواهرم به دنیا اومد و مامانم فوت شد؛ تا یک سالگیش بابا ازش مراقبت می کرد تا اینکه یه شب مامان بزرگم بهش زنگ زد و گفت بره خونشون، چون کار خیلی واجبی با پدرم داشت! اون شب خواهرم خیلی گریه می کرد و من نمی تونستم آرومش کنم. سرش داد زدم و کلی دعواش کردم، به خاطر اینکه مامانم به خاطر اون فوت کرده و من بی مامان شدم. اون شب خواهرم رو توی خونه تنها گذاشتم و از خونه بیرون زدم. شب رو توی پارک سپری کردم و کارم شده بود اشک ریختن... صبح که به خونه برگشتم هیچ کس خونه نبود! به مامان بزرگم زنگ زدم و گفتم بابام اونجاست و اون گفت نه و بعد قطع کرد؛ کلی گشتم و تا فهمیدم بابام تو بیمارستانه و تصادف کرده؛ من بچه بودم و هیچی نمی فهمیدم! به کسی خبر ندادم و پولی که ذخیره واسه خودم نگه داشته بودم رو برداشتم و سوار اتوبوس شدم و وقتی سرم رو بالا آوردم متوجه شدم که من الان شیرازم. توی یکی از پارک ها یه خانم، من رو با خودش به خونش برد و تا هیجده سالگی پیش اون زندگی می کردم تا اینکه دیگه روی پاهای خودم وایسادم و حalam انجام!"

- همه رو فهمیدی؛ عالی بود!

- یه سوال؟

- بگو..

- آبجیت چی شد؟

با گفتن این جملم اشک هاش گونه اش رو خیس کرد و گفت:

- خیلی دوستش داشتم، خیلی زیاد ولی خدا شاهده من بچه بودم که ولش کردم؛ از اون شب تا حالا نمی دونم کجاست!

- متاسفم! نمی خواستم ناراحتت کنم.

- اشکال نداره؛ میدونی چیه؟ وقتی به تو نگاه می کنم انگار به شیدا نگاه می کنم!

- شیدا؟

- آجیم!

آهانی گفتم و ساکت شدم.

دلَم براش سوخت، واقعا عاشق آجیش بوده که این طوری گریه اش گرفته!

همون طور که دنی گفته بود، شبی که مهمون داشت من باید شام رو درست می کردم.

مشغول درست کردن شام بودم که دنی صدام کرد...

- آرتمیس خانم!

- بله؟!

- بهت گفته بودم که من استاد دانشگام؟!

- نه!

- من توی دانشگاه تو فعالیت می کنم و یکی از استاد هاتم..

- جدی؟!

- آره.

- خیلی عالیه!

شب شد و کم کم مهمون ها می اومدن.

دنی من رو به همه معرفی کرد که یکی از اون ها گفت:

- چقدر آشنایی!

اون انگلیسی حرف نزد بلکه فارسی حرف زد. دنی خندید و گفت:

- دوست های من ایرانیان!

لبخندی زدم و رو به پسری که گفته بود چقدر آشنایی و اسمش علی بود گفتم:

- فکر نکنم من شما رو دیده باشم.

- اما خیلی آشنایی!

دنی نگاه ساعتش کرد و گفت:

- چرا عرفان و سلن نیومدن؟!

علی: هین! فهمیدم..

دنی- چته؟ ترسیدم.

یکی دیگه از پسرا: حتما آقا یه چیز دیگه کشف کرده!

علی: نه بابا! من آرتمیس خانم رو با عرفان دیدم!

و رو به من گفتم:

یادتونه یه روز با عرفان بودین که عرفان سردرد شدید داشت و ماشینش خراب شده بود بعد به من زنگ زد؟!

کمی فکر کردم؛ راست می گفت!

- آره یادم اومد.

دنی: عرفان چیکاره ی تو؟

- پسر خالمه!

تو فکر بودم! نکنه منظور عرفان دنی، عرفان خودمون باشه؟!

خواستم چیزی بگم که صدای زنگ آیفن مانع شد. دنی با خوشحالی در رو باز کرد. منتظر بودم عرفان بیاد که اول دختری چشم آبی و خوشگل که انگار باردار بود، وارد شد.

به همه دست داد و وقتی به من رسید به انگلیسی گفت:

- سلام، من سلن هستم و شما؟

- سلام من آرتمیس هستم.

و بعد به هم دست دادیم که یهو عرفان هیران و نگران وارد شد و بلند گفت:

- چی؟!

چقدر دلم براش تنگ شده بود، چقدر شکسته شده بود.

من: سلام.

عرفان هنوزم تو شک بود. به سمتم قدم های بلندی برداشت و من رو در آغوش* و*ش خودش جای داد..

عرفان: تو این جا چیکار می کنی؟

- فکر نمی کردم باز بینمت..!

- دلم برات تنگ شده بود!

سلن که کمی فارسی بلد بود گفت:

- حسودیم شد عرفان!

از هم جدا شدیم و عرفان با ذوق دست سلن رو گرفت و رو به من گفت:

- آرتمیس، ایشون همسرم، سلن هستن!

لبخند تلخی زدم و ساکت شدم.

"شش ماه بعد"

حالا دیگه هر روز سلن و عرفان می اومدن و بهم سر می زدند ولی به جای اینکه من خوشحال بشم، عصابم خورد می شد و گریه می کردم.

به شایان زنگ زدم و خواستم که برام بلیط بگیره و برگردم؛ اونم بی چون و چرا قبول کرد و من احتمال دادم که دنی به اون خبر داده.

با صدای دنی به خودم اومدم.

دنی: الو!

- بله؟

- شایان گفت می خوای برگردی.

- بله.

- راستش منم یک هفته بعد از برگشتن تو قراره بیام ایران!

- برای چی؟!

- کار های انتقالیم رو انجام دادم؛ میام تهران و اونجا کار می کنم.

- برای چی؟

- من اونجا هنوز بی کس نشدم.

من دو تا عمو دارم؛ برای دیدن اون ها میام ایران..

- آهان، منظور بدی نداشتم.

تا ساعت پنج بعد از ظهر توی اتاق کوچیک خودم، گریه کردم. من هیچ کس رو اونجا نداشتم! هیچ کجا و هیچ کس!

با زنگ خوردن تلفنم از فکر رو خیال بیرون اومدم. شایان بود؛ ارتباط رو وصل کردم..

- الو شایان..

- سلام خوبی؟

- هی.. تو خوبی؟

- ممنون مرسی.

بلیطت واسه دو روز دیگه است؛ من باز همه چیز رو به دنی میگم تا بهت کمک کنه.

- باشه ممنون ولی شاید اصلا بر نگشتم!

- چرا؟!

- تو که غریبه نیستی؛ چون من فعلا هیچ کس و هی...

نذاشت حرفم رو تموم کنم..

- من چیم؟

- تو خودت کار رو زندگی داری.

- اه! تو میای فهمیدی؟! دلم برات تنگ شده آرتمیس.

کمی تعجب کردی ولی گفتم:

- ممنون.

- برو استراحت کن؛ می بینمت.

دم در فرودگاه منتظر شایان بودم که صدایی آشنا به گوشم خورد.

برگشتم و میا رو دیدم.

- سلام آرتمیس جونم..

- سلام.

- خوبی؟

- ممنون.

- چه خبرا؟

- سلامتی.

- خوب بود؟

- بد نبود؛ بهتر از این جا بود.

- کی اومدی؟!

- همین الان.

- باهام قهری؟

خواستم جوابش رو بدم که بوق ماشینی مانع شد! برگشتم و ماشین شایان رو دیدم. با دیدن میا از ماشین پیاده شد و عصبی گفت:

- آرتمیس لازم نیست با میا خانوم حرف بزنی!

میا: شایان ترو به خدا این طوری نکن..

- این جا چه خبره؟!

شایان: آرتمیس بزار روشنت کنم!

میا اومده دنبالت که تو رو ببره توی خونه ی مجردیش و اونجا با هم زندگی کنین..

منم اینجام و اومدم دنبالت؛ انتخاب با تو! اگه بری من رو از دست می دی؛ اگه بیای تا تهش هستم.

میا: براش شرط می زاری؟!

شایان: آرتمیس من دو دقیقه دیگه رفتم؛ خود دانی!

- منم میام..

در ماشینش رو باز کردم و نشستم. سعی کردم به میا نگاه نکنم. شایان هم اومد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. بدون هیچ سلام و علیکی شروع کرد به گفتن:

- یه خواستگار داری، خیلی دوست داره! عاشقانه عاشقته. خیلی وقته با عشق تو زندگی می کنه؛ وقتی رفتی مدام دلش تنگت می شد. سوالم اینه که می خوای ازدواج کنی؟!

خیلی تعجب کردم؛ آخه کی می تونست عاشق من بشه؟

ادامه داد:

- در کنار این پسر عاشق، یه نفر دیگه هم هست که تو رو می خواد!

این نفر دومه دوست این پسره هست! پسره خیلی به دوستش اعتماد داشت و وقتی براش درد و دل کرد سعی کرد تو رو پیدا کنه و بهت ابراز علاقه کنه!

- من واقعا گیج گیجم..

- من روشنت می کنم؛ یادته تهران بهم سیلی زد؟
- آره.

- اونجا بود که عاشقت شدم، مثل دیوونه ها دنبالت می اومدم!
من توی این داستان نقش اول رو دارم و نقش دوم که به دوستش یعنی من، خیانت کرده، کارانه!
چهار چشمی نگاه نیم رخش می کردم ولی او اصلا نگاه نمی کرد و کاملا عصبی بود. کنار جاده
ایستاد و پیاده شد؛ جای کاملا پرتی بودیم.

در ماشین رو برام باز کرد و ازم خواست پیاده بشم. بی چون و چرا پیاده شدم و رو به روش
وایسادم.

- بین آرتمیس، من به خاطر اینکه به تو نزدیک تر بشم از کارم دست کشیدم و کار جدیدی پیدا کردم
و از کارم راضیم؛ کاران داداشش رو پیدا کرد و به شقایق فهموند که در اشتباهه! نمی خوام تو رو
وارد این بازی کنم ولی می خوام بهت بگم اون کاملا آزاده و می تونه آزادانه زندگی کنه!
ماجرای منم برات واضحه! درضمن لازم می دونم بدونی کاران شیرازه و در به در دنبال تو می گرده!
تو هم الان شیرازی و می تونی با یه تماس تلفنی پیداش کنی و...

ولی من! من به خاطر کارم باید برم تهران. اگه با منی همین الان سوار شو؛ اگه من رو نمی خوای
زنگ بزن تا کسی یا کاران بیان دنبالت.

و بعد سوار ماشین شد. من واقعا شایان رو دوست داشتم ولی عاشقش نبودم؛ در مورد کاران هم
باید بگم اصلا هیچ حسی بهش ندارم.

الان من باید چیکار کنم.

بوقی زد و شیشه ی ماشین رو پایین کشید.

نگاهی به من رنگ پریده کرد و گفت:

- میای!؟

- می شه امروز رو بمونیم بعد من جوابم رو بهت میدم.

- من استاد دانشگاه هستم و فردا عصر کلاس دارم؛ تو می تونی فردا با اتوبوس بیای!

شیشه رو بالا کشید و کمی ماشین رو گاز داد، کمی ازم دور شده بود که صداش زدم. دستم خودم
نبود، انگار زبونم برای خودش کار می کرد و دستورش رو از قلبم می گرفت ولی عقلم یه چیز دیگه
ای می گفت!

شایان ترمز رو زد و از ماشین پیاده شد.

- میای!؟

- باید حرف بزیم.

- قبوله! بشین بریم تو شهر کمی حرف بزیم.

- خب بگو آرتمیس جان، گوش هام با تو!

- من شرایطم واقعا با تو فرق داره، نمی دونم ماجرای من رو بدونی یا نه، ولی نمی خوام توی راهی قدم بردارم که انسان ها من رو مقصر ندونن که تا الان می دونن!

من ازت به چیز می خوام، اگه واقعا من رو دوست داری بهم بگو! من نمی خوام بگم به تو حسی ندارم ولی از این می ترسم که ترکم کنی.

- من همه چیز رو می دونم! من تو رو می خوام و تو هم با من میای!

اگه منظورت از خانواده بگم که اونا هم تو رو پسندیدن؛ من نمی تونم بینم با کاران باشی! اون هنوز بچست، هیچی نمی فهمه!

- این رو قبول دارم.

- به سوال دارم؛ تو به کاران حسی داری؟

- اصلا! من اصلا از کاران خوشم نمی آد.

- پس با منی؟!

- به جورایی آره.

- به جورایی؟

- خب من...

چیزه..

- اصلا ولش کن؛ نگو.

- ناراحت نشو! واقعا گفتش برام سخته.

- درکت می کنم.

یک هفته گذشت و من توی سویتی که شایان توی شیراز برام گرفته بود، سپری کردم.

کاران مدام بهم زنگ می زد، از اونجایی که فهمیدم شایان برای این که من رو امتحان کنه تا ببینه کاران رو دوست دارم یا نه، زیاد بیرون می رفتم و جواب تلفن های کاران رو می دادم ولی هر بار که می گفت می خوام بینمت من به چیزی می گفتم و می پیچوندمش.

- امروز دنی بر می گرده؛ نمی دونم چرا ولی میاد شیراز!
شایان تو راهه و کلی ذوق داره من رو ببینه!
به گفته های خودش برام یه سوپرایز داره.
توی حال و هوای خودم بودم که گوشیم زنگ خورد.
مثل همیشه کاران بود. از اونجایی که شایان تماس های من رو چک می کرد و می تونست توی تمام مدت، مکالمه ها رو گوش کنه و من اصلا حال خوشی نداشتم، جواب ندادم.
وقتی قطع شد پیامکی اومد
از کاران بود:
- حالت خوبه؟
براش تایپ کردم
- ممنون مرسی! اگه می شه از امروز به بعد دیگه به من زنگ نزنید!
دوباره زنگ زد. با عصبانیت جوابش رو دادم.
- میگم زنگ نزن، زنگ می زنی، زبون نفهم
- سلام آرتمیس..
- برای بار هزارم می گم؛ خانومش جدا موند..
- ببخشید، آرتمیس خانوم..
- زود کارت رو بگو دیگم زنگ نزن.
- عادت داری با آدم هایی مثل من این طوری رفتار کنی؟!
- این که خوبه بدترش رو ندیدی..
- آرتمیس جان بیا یه بار هم دیگه رو ببینیم! خواهش می کنم.
می خوام چیز های خیلی مهمی بهت بگم
- برام مهم نیست!
اگه یه بار دیگه زنگ زدی با شایان رو به رو میشی!
- آهان! پس بگو. شایان باهات حرف زده آره؟
- اگه نمی دونی بهتره بدونی که من و شایان با هم نامزدیم؛ لطفا و خواهشا مزاحم من نشو.
چیزی نگفت که گفتم:

- خدا حافظ.

و قطع کردم. می دونستم که شایان گوش می کنه! شاید برای این که ثابت کنم دوسش دارم، این کلمات کافی باشه!

گوشیم دوباره زنگ خورد. بدون نگاه کردن به صفحه جواب دادم

- اه! زیون نفهم روانی! گمشو.

- سلام عشقم..

هین بلندی گفتم و نگاه صفحه ی گوشی کردم؛ شایان بود!

- وای سلام! ببخشید شایان جون.

- خوبی؟!

- مرسی.

- انگار عصبانیت خورده؟

- نه نه! خوبم

- از همین الان دروغ میگی؟

- نه بد برداشت نکن!

کاران هی زنگ می زد، عصبانیت بابت اون خورد بود.

- الهی قریون اون عصبانیت خرابت برم! بیا دم در.

و قطع کرد.

لبخندی زدم و شروع کردم به لباس پوشیدن و بعد آرایش کمی کردم و از خونه بیرون زدم.

به جای این که شایان دم در باشه، کاران وایساده بود و انگار منتظر من بود.

در خونه رو قفل کردم و به سمتش رفتم.

تا من رسیدم شایان هم ترمز زد و از ماشین پیاده شد و با لبخند رو به من گفت:

- عشقم تو برو تو ماشین من الان میام.

باشه ای گفتم و سوار ماشین شدم. نگاهم رو کارهای شایان و کاران قفل بود تا اینکه شایان

مشتی تار صورت کاران کرد و من جیغی زدم و چشم هام رو بستم.

در ماشین باز شد و بعد ماشین روشن شد و راه افتاد.

چشم هام رو باز کردم و صورت خندان شایان رو دیدم

- چرا زدی؟!

- چی شد عزیزم؟!

- گناه داشت خب! آدم با رفیقش این کار رو نمی کنه.

- رفیق وقتی رفیق بود که رفیق نداشت.

و بعد دستش رو توی دست من قفل کرد و نفس عمیقی کشید.

لبخندی زدم و دستش رو فشردم؛ حس خوبی داشتم.

شایان: آرتمیس چی شد؟

- چی چی شد؟

- هستی یا نه؟

- معلومه که نه!

ترمز رو زد و من با سرم رفتم تو شیشه و آخم در اومد.

به سمتش برگشتم که با صورت عصبی اون مواجه شدم.

من: بزار جلم رو کامل کنم بعد.. آخ سرم! ضربه مغزی شدم دیوونه!

- جمله ات رو کامل کن.

چند تا ماشین بوق می زدند که شایان حرکت کنه..

- برو بهت می گم..

- نه خیر.

- می خواستم بگم معلومه که نه؛ مخالفش.

- خیلی خری آرتمیس

- منم عاشقتم عشقم.

خنده ای کرد و راه افتاد.

با اومدن دنی، شایان دستم رو رها کرد و به سمتش رفت. آروم آروم بهشون نزدیک شدم و سلام کردم

دنی: سلام زن داداش..

- خوبی؟

شایان: گرم گرفتینا!

خنده ای کردم و گفتم:

- داداش بهتر از دنی پیدا نکردم.

دنی: منم آجی بهتر از تو ندیدم.

با شنیدن صدایی آشنا که گفت:

- دنی!

و دنی هم برگشت و با ذوق گفت:

- عمو جونم!

برگشتم و با دیدن بابا یا بهتره بگم عموم تعجب کردم.

میا و میرا چهار چشمی نگاهم می کردن. دنی با همه دست داد و رو بوسی کرد؛ نگاهم توی نگاه

عمو قفل شد. یهو رنگش پرید، دست دنی رو گرفت و گفت:

- پسرم بریم!

دنی: عمو اما دوستانم اینجا!

برای این که ضایع نشم گفتم:

- سلام عمو فرهاد جون.

دنی تعجب کرد و گفت:

- جونم!؟

میرا: این جا چه خبره؟

عمو اشکی ریخت و گفت:

- دنی این ها دوست های خوبی برات نیستن..

منم زبونم در اومده بود که گفتم:

- خوبه پیش خودت بودم و خودت بزرگم کردی وگرنه به خودم و خودت شک می کردم.

عمو: یعنی چی نداره! می گم شماها آجی و برادراین!

دنی: یع... یعنی... نه من باورم نمیشه!

- یعنی دنی داداش خونی... خونی منه؟

یعنی کسی که من رو ول کرد و رفت دنیه؟

دنی: نه !امکان نداره!

عمو: اتفاقیه که افتاده!

دنی: عمو خیلی نامردی! چندین سال با هم در ارتباط بودیم، بهت گفته بودم دلم می خواد آجیم رو بینم ولی با این که کنارت بود و دخترم صداس می کردی بهم نگفتی!

عمو: زندگی آرتمیس خراب می شد..

- زندگی من با وجود تو و دخترات خراب شد درضمن من آرتمیس نیستم، شیدام

دنی با چشم هایی که پر از اشک بود نگاهم کرد و گفت:

- من هنوزم باورم نمی شه!

شایان: آقا فرهاد بهتره شما برید؛ از این پنهن کارتون هم ممنونم واقعا!

و بعد در رو باز کرد و با اخم گفت:

- لطفا برید..

عمو از جاش بلند شد و رفت. با رفتش بغضم ترکید و بلند بلند گریه کردم. شایان بغلم کردم و هی می گفت:

- آروم باش عزیزم، تازه همه چیز قشنگ شده.

از بغلش جدا شدم و نگاهم توی نگاه دنی قفل شد.

دنی با بغضی که داشت:

- آب... آجی شیدا!

- جونم؟

و پریدم تو بغلش و بلند بلند گریه کردم.

دلم می خواست بوسش کنم و بگم که چقدر دوسش دارم

دنی: من رو می بخشی؟

ازش جدا شدم و گفتم:

- تو کاری نکردی که بخوام بیخشم..

از اون شب، یک ماه می گذره و من کلا با دنی توی تهران ساکن شدیم و امشب، بهترین شب زندگی منه! شبی که من با عشقم ما می شیم.

جلوی آینه وایساده بودم و به لباس تور سفیدم نگاه می کردم. موهام هم گوجه ای بود و آرایش کمی داشتم.

منتظر آقا داماد بودیم که بیاد برسه اما هیچ خبری ازش نبود.

به دنی زنگ زدم ولی جواب نداد! کم کم نگرانشون شدم. لباسم رو گرفتم و از پله ها پایین رفتم. شیدا (آبجی شایان) هنوز زیر دست آرایشگر بود. کنارش ایستادم و به خانم آرایشگر خسته نباشیدی گفتم و اون با لبخند جوابم رو داد. رو به شیدا گفتم:

- شیدا از شایان خبری نداری؟

- زن داداش این صد و بیست و سه بار! به من نگو شیدا! بگو خواهر شوهر بدجنس.

خنده ای کردم و گفتم:

- یادم رفت..

حالا خبری ازش نداری؟

- وای زن داداش یه چیز بگم؟

می گم! خیلی لباس عروس بهت میاد! جیگر شدی!

- ممنون.

- زن داداش یه چیز دیگه بگم؟

می گم! خیلی مو گوجه ای بهت میاد

با لبخند جوابش رو دادم که دوباره گفت:

- زن داداش یه چیز دیگه!

می گم! زن داداش خوشگلی دارما!

- شیدا....

- زن داداش این واسه صد و بیست و چهار بار!

خواهر شوهر بدجنس.

خواستم چیزی بگم که خانومی صدام کرد..

- آرتمیس خانم، آقا داماد اومدن.

شیدا بلند شد و گفت:

- منم میام.

چهار چشمی نگاهش کردم که گفت:

- زن داداش جون ترس! با شما نمی آم.

با اقا دنی میام.

خنده ای کردم و گفتم:

- نزدیک بود سخته کنم..

- ممنون واقعا!

و هر دو خندیدیم.

به کمک خواهر شوهر بدجنسم شلم رو پوشیدم و از آرایشگاه بیرون رفتم.

شایان با دیدنم جلو اومد. با ذوق نگاهم می کرد، دسته گل رو بهم داد و پشت دستم رو بوسید. فیلم بردار خواست حرفی بزنه و بگه چیکار کنیم که شایان من رو بغل کرد و تابی داد و زمین گذاشت و بوسه ای روی پیشونی ام گذاشت و گفت:

- چی کارم کردی؟!

- دیوونه ات کردم.

پایان

از تمامی افرادی که در سایت با من هم کاری کردن، خیلی ممنونم..

و از تمامی کسانی که این رمان رو خونند خیلی ممنونم

این رمان جلد دوم داره و فقط با حمایت شما جلد دوم نوشته می شه..

امیدوارم از رمانم خوشتون اومده باشه و از رمانم حمایت کنید.

بهار_راجی

ویراستار: Zahra,alifarhani

گرافیکست : Mohivv

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.



@Roman_۹۸iia



www_۹۸iia_com

